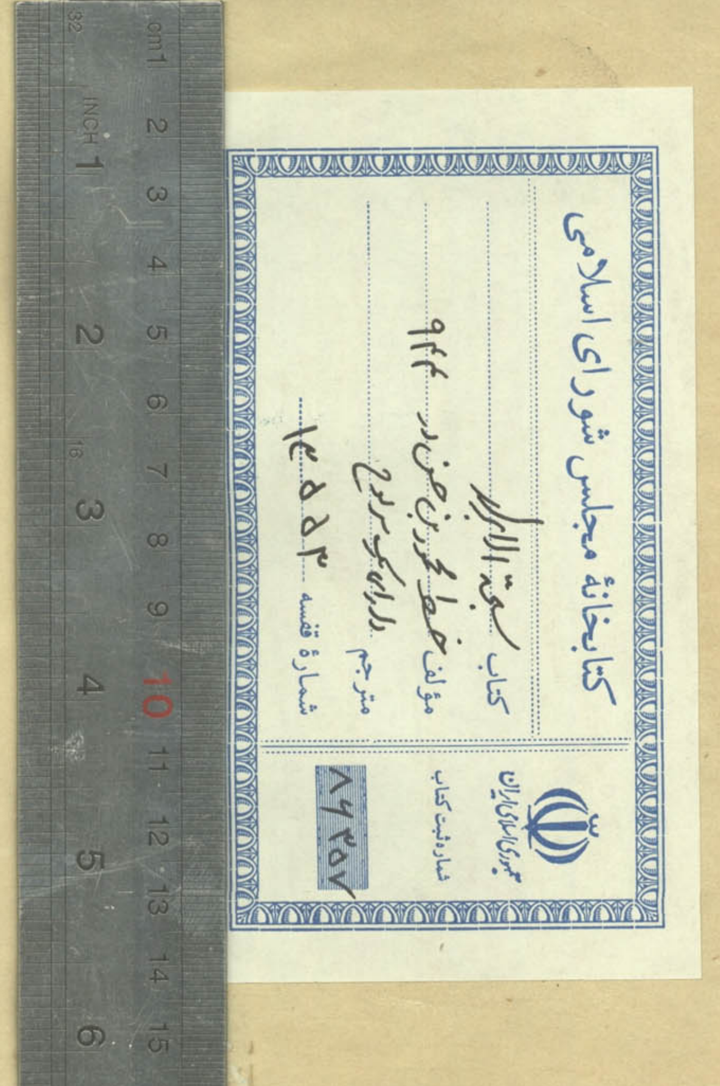
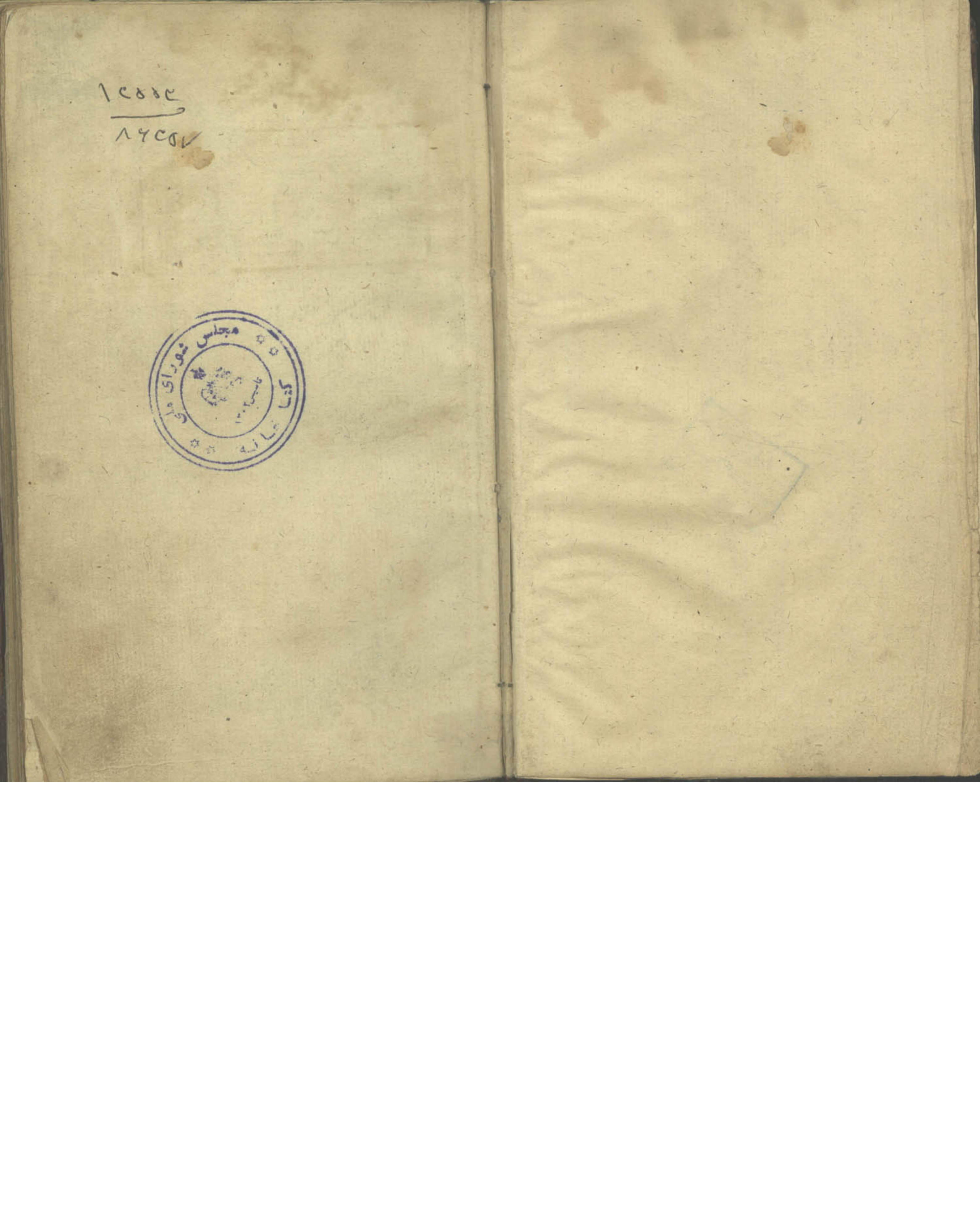










المنة لله که بخون جگر خفتم — یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کش مکش حرج بسی اشفتم — کز گوهر از سبحه واری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان
از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری
غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را
بمثقب تامل سفته و با لماس تعمق بغور آن در رفته انگاه برشتهٔ
مناسبت و علاقهٔ ملایمت بایکدگر سمت التیام و صورت
انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر مسبحان مجامع
قدس دست بدستش گردانند رواست واگر مقدسان
مجالس ان[illegible] انگشتش فراهم نمایند بآن سزا استغفر الله چه
می گویم صدف پاره چند بی مقدارست برهم ریخته و خرف ریزه

چند بی اعتبار بایکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع
دیوانگان را موافق نه بالغ نظران را بآن کاری و نه کامل خردان را
ازان اعتباری چون محالات مستان بیهوده و چون خیالات
تنک دستان بغرض آلوده و با این همه امید آن دارم که پردگیان
نشیمن معنی را پیرایهٔ جمال گردد و جلوه نمایان انجمن معنی را سرمایهٔ کمال

جامی که قوی شکسته حال است — از دست زمانه پایمال است
چون فال زنان نا خردمند — گرد آورده است مهرهٔ چند
باشد نظر خجسته فالی — افتد بچنان شکسته حالی
یا رب بمسبحان افلاک — صادق نفسان عالم پاک
کین سبحه که جمله تاب و پیچ است — هر چند که در حساب هیچ است
با امل صفاتش روبره دار — وز دست معاندان نگه دار

والسلم علی محمد واله
سلام صبب تاه و محب وال
م

ابتدی بسم الله الرحمن / الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات / زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامهٔ مشک افشان را / تا معطر کند این عنوان را
نافهٔ آهوی تاتارست این / نفحهٔ طبلهٔ عطارست این
خوش نفس غنچهٔ باغ قدم است / تازه رس میوهٔ شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب گشاد / لوحه بر نامهٔ لاریب نهاد
نقش هر لوحه که ان حرف وقاست / طالبان را در فردوس نماست
خرم انکس که ازین در چو بیافت / بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس جز اسرار شگرف / که بود درج در و حرف بحرف
نتوانی که زنی از بی دم / تا نه بندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده باین نام پسند / لبت از هرچه جز این نام به بند
سینش از کنگرهٔ طارم عرش / قیر گون سایه بکافوری فرش
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز / بر تو تیز است درین سایه گریز

بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم / روزن رحمتی از باغ نعیم
هر الف جان عدو را خاری / بلکه در چشم دلش مسماری
کم شده نطق زبانی بنظام / تا زلامش برسیدت بکام
هاش بنگر که روان کرده بجهد / در گلوی تو دو چشمه است ز شهد
بهره ور شد دل مجروح زریش / ریش را یافت بهین مرهم خویش
یاش عشر بیت ز آیات جمال / عشرهٔ کامله اش نعت کمال
حرکاتش ز وفور برکات / داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون راهنمای / روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو فروزنده نجوم / لشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کزو شانه نماست / فارق معنی شدت ز رخاست
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب / که دهد نکهت پاکیش زعیب
شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت / صورت چهره گشایی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش / عقد توحید حمایل سازش

نیست در گوش دل اهل نظر
هیچ زیور به ازین عقد گهر

در ترشیح اصل این شجره بر شجرهٔ توحید و توشیح صدر این مخزن بوشاح تحمید

الحمد لله اله واحد
فهو المنعم و هو الحامد

می نهد شکر نعمت بدهان
می کند شکر گذاری بزبان

شکر فضلش چو عطای دگرست
باعث شکر و ثنای دگرست

کی شود در نظر خرده شناس
منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس

هر که جانیش بود در بدنی
گر شود هر بن مویش دهنی

باشد از هر دهنی کشته زبان
هر سر موی بصد نطق و بیان

ابدالدهر سخن ساز کنند
پرده از نوی و کهن باز کنند

نتوانند که آرند بجای
شکر موئی ز کرمهای خدای

آن بتاریخ قدم از همه پیش
وان بتوقیع کرم از همه بیش

آنکه بی لوح و قلم کرد رقم
بر سر لوح عدم حرف قلم

چشمهٔ قاف قلم تا بگشاد
موج فیض از دل دریا بگشاد

نه فلک با همه اختر که دروست
نه صدف با همه گوهر که دروست

همه زان جنبش جود افتادست
که بصحرای وجود افتادست

نیلگون چرخ به پشت بخمش
یک حبابست ز نیل کرمش

رنگ نیلی حبابست دلیل
که پدید آمده از لجهٔ نیل

زانچه در کارگه بوقلمون
از شکاف قلم آورد برون

طرفه نو نیست نگون چرخ برین
نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین

هر که پی برده باین خوش رقم است
عارف نکتهٔ نون والقلم است

مرد راهش که رود پی زده گم
رخش او راست فلک کاسهٔ سم

اینک اینک بنگر شاهد حال
میخ انجم زده و نعل هلال

تا درین طبع فریبنده سرای
ننهد حادثهٔ زلزله پای

بهر سر کوبیش از سنگ جبال
کرده دامان زمین مالا مال

بحر جودش که فلک آمد
بانگ موجش لمن الملک آید

گوش ماهیش چو این حرف شنید
با خموشی ز سخن چاره ندید

از زبان گرچه تهی داشت دهان
لله الواحدش آمد بزبان

واحدست او و زماهی تا ماه
همه بر وحدت او بند گواه

نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ
همه او آمد و باقی همه هیچ

هست در دایرهٔ لیل و نهار
بابی از رحمت او فصل بهار

باغ پرزیب ز صنعت وریش / آب آینه ز روشن گریش

باد از و غالیه سایی اندوز / مرغ از و نغمه سرایی آموز

بست جیب سمن از غنچه گره / بافت گرد چمن از سبزه زره

زو ست محروس نفانوس سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر

با ولی اجنحه مرغان فصیح / دانه داده پی قوت از تسبیح

دست صنعش گل آدم چو سرشت / بخلیفت گریش نام نوشت

تاج تکریم نهاد از کرمش / داد از علم آدم علمش

بسر مسند تعلیم نشست / طاعنانرا دهن از طعن ببست

همه را کرد تر شح ز انا / رشح سبحانک لاعلم لنا

ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند یکایک سویش

بجز آن آتشی دیو نژاد / که بمسجودی او سر ننهاد

کور دل بود بمیل انا خیر / دین نکشاد بخیریت غیر

چون نه گردن بنهی آمد فن او / لعن شد طوق نه گردن او

پشت در کینه وری محکم کرد / روی در وسوسه آدم کرد

دانه را در نظرش تزیین داد / ره بدام خطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع کام نهاد / دانه اش در دهن دام نهاد

گرد عصیانش بر خساره نشست / پشت عهدش ز عصا خرد شکست

ظلمتش پرده ظلمت افراشت / توبه اش بانگ ظلمنا برداشت

تابش مشعله تاب علیه / ریخت انوار هدی بین یدیه

ما که در ظلمت سر مشغله ایم / طالب نور از ان مشعله ایم

خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبله حاجات کنیم

بو که زان مشعله نوری برسد / جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات بر آوردن و در حلقه اجابت کعبه حاجات اسوار گردون

ای حیات دل هر زنده دلی / سرخ روی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران

بر فرازنده فیروزه رواق / شمسه زر کش نگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان / عقده بند کمر محتاجان

جرم بخشنده بخشاینده / در بروی همه بگشاینده

ابر سیراب نی تفسیده لبان / خوان خرسندی روزی طلبان

گنج جان سنج بویرانه جسم / حارس گنج بصد گونه طلسم

دیر پروای بخود بسته دلان | زود پیوند دل از خود کسلان

قفل حکمت نه بکنجینهٔ دل | زنک ظلمت بر آینهٔ دل

مرهم داغ جکر سوختکان | شادی جان غم اندوختکان

نقد کان از کمر کوه کشای | صبح عیش از شب اندوه نمای

مونس خلوت تنها شدکان | قبلهٔ وحدت یکتا شدکان

تیرباران فلکن از قوس قزح | از صفا باده ده از لاله قدح

پردهٔ عصمت کل پیرهنان | حلهٔ رحمت خونین کفنان

خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش | دانهٔ نخل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ | داغ بر سینه ز تو لاله براغ

غنچه تنک دل باغ توییم | لاله سان سوختهٔ داغ توییم

هرکه بر دل ز تو داغش باشد | زانچه غیر تو فراغش باشد

هرچه غیر تو رقم کردهٔ تست | کرچه پروردهٔ تو پردهٔ تست

چند بر طلعت خود پرده نهی | پرده بردار که بی پرده بهی

این نوا از رقم قدمی فهرست | برقم جای قدم باز فرست

تازه رس قافله باز پسان | بعد مکاه کهن باز رسان

بانک بر سلسلهٔ عالم زن | سلک این سلسله را بر هم زن

عرش را ساق بجنبان از جای | در فکن پایهٔ کرسی از پای

چهره کن بر شجر سدره چمن | صرصر پیچ کن شاخ شکن

برخم زنک فلک سنک انداز | رخنه اش درخم نیرنک انداز

رنک او تیرکی است و نیکی | به ز رنکینیٔ او بی رنکی

رنج و راحت که چنین پی زنی است | اثر رنکرزیهای وی است

هست رنک همه زین رنکرزی | وست نیلی شده ز انکشت کزی

مهر و مه را بفکن طشت ز بام | تا برارند برسوائیٔ نام

پردهٔ پرده نشینان بدرند | ورنه سر پرده دری درکذرند

کمر بستهٔ جوزا بکشای | کوهر عقد ثریا بکشای

زهره را چنک طرب زن بزمین | چند باشد بفلک بزم نشین

خانهٔ تیر بکش ز انکشتش | بل کز انکشت تهی کن مشتش

چار دیوار عناصر که بماه | سر کشیدست ازین مرحله کاه

مهره مهره بکنش از سر هم | شو از ان مهره کش سلک عدم

آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آتش ازو دود و برار

ز آتش قهر بیر تری آب / بهر ابر عدمش ساز سراب

باد را خاک سیه ریز بفرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق

نام زد کن بزمین زلزلها / ساز از آن عالیها سافلها

ماهی و گاو که در بار ورند / با همه بار نگهدار روند

گاو را ذبح کن از خنجر بیم / پشت ماهی ببر از اره دو نیم

هر چه القصه بود زنگ نمای / همه ز آیینه هستی بزدای

تا بمشتاقی افزون ز همه / بنگرم روی تو بیرون ز همه

نور پاکی تو و عالم سایه / سایه با نور بود همسایه

حق همسایگیم دار نگاه / سایه وارم مفکن خوار براه

معنی نیک سرانجامی را / جام صورت بشکن جامی را

باشد از ساده دلیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود

آرد از زنگ به بی رنگی روی / یابد از گلشن بی رنگی بوی

تخم درود در زمین مغفرت کاشتن و خوشه مغفرت درودن و توشه آخرت برداشتن

اولین زاده قدرت قلم است / که ز نوکش دو جهان یک رقم است

نه قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضه اقلیم جمال

گوهر معنی خیر البشر است / که مر آن را شده تخم و ثمر است

سلک هستی چو در آید بشمار / وی بود اول اگر آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده

روشن است این بر هر فرزانه / که ز هم زاد درخت و دانه

قبله بنده و آزاد وی است / علت غایی ایجاد وی است

از رخش نور ربایی همه را / وز درش کارگشایی همه را

طرفه نامش که بآن نام ز دست / کرده نعلین ز حرفین مدست

آدم ایک شرف سرمد را / تاج سر کرده بیادش بد را

گل سهر دو جهانست بلی / هست شهری و گلی ز ملی

گل که آمد عرق رخسارش / نیست جز شبنمی از گلزارش

بود پیش از رقم تازه او / بی صریر قلم آوازه او

لوح را آثار قلم هیچ نداشت / که برخ حرف تمناش نگاشت

عرش را پایه نه بر کرسی بود / گز قدومش تخبر پرسی بود

تا درآید بشتر گشته سوار / بود گردون شتران کرده قطار

بودش ایام بره بنشسته ‌ ‌ ‌ جار طاقی ز عناصر بسته
نورش از جبههٔ آدم بنمود ‌ ‌ ‌ سر نهادند ملایک بسجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی ‌ ‌ ‌ پشت ازو یافت بکشتی بانی
بوی لطفش بابراهیم رسید ‌ ‌ ‌ گل ازان آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم ‌ ‌ ‌ بندهٔ قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت ‌ ‌ ‌ لبش احیا بمسیحا آموخت
رفت در قافلهٔ فاقه خویشی ‌ ‌ ‌ صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد ‌ ‌ ‌ داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس ‌ ‌ ‌ خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آنروز که از مکمن راز ‌ ‌ ‌ بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه ببطحا افراخت ‌ ‌ ‌ مکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی سایه اش از قد بلند ‌ ‌ ‌ بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر قدومش زر شد ‌ ‌ ‌ بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان اوست ‌ ‌ ‌ نیر چاشتگه احسان اوست
مشرقش مکه و مغرب یثرب ‌ ‌ ‌ پرضیا مشرق ازو تا مغرب

گرد بر خوان نبوت یک شب ‌ ‌ ‌ دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص بر رای یک مشت لئیم ‌ ‌ ‌ بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجبتر عجبی ‌ ‌ ‌ که نسودند بآن قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق ‌ ‌ ‌ بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای ‌ ‌ ‌ نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت فکن ‌ ‌ ‌ راند از آفاق برون گنبد زن
خرقهٔ تن بسر عرش کشید ‌ ‌ ‌ خرقه را کند و بذو العرش رسید
شد ازان نور بقا دیده فروز ‌ ‌ ‌ آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان ‌ ‌ ‌ چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر ‌ ‌ ‌ می کند بر همه افلاک گذر
آزمون را بسوی چرخ بلند ‌ ‌ ‌ چشم بگشای و همان لحظه ببند
بین که نور بصرت بی تک و تاز ‌ ‌ ‌ چون بگردون رود و آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش ‌ ‌ ‌ بود لوح و قلم اندر مشتش
بود در وحش قلم صنع ازل ‌ ‌ ‌ گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست ‌ ‌ ‌ بکمالش نرسد هیچ شکست

نور بود او و خط تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم

چهرهٔ شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع / مدنی مهد یمانی برقع

شقهٔ برقع تو برق افروز / لمعهٔ برق رخت برقع سوز

لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری

طره‌ات سود همه سوداها / انتخابی ز حروفش طاها

قاب قوسین عیان زابرویت / نقش حم خم گیسویت

با تو آنان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهرین جام لبت را خستند / ساغر دولت خود بشکستند

رخنه افتاد از آن حیله گران / در صف گوهر صافی گهران

سلک دندانت بخون پنهان شد / رشتهٔ لولو تر مرجان شد

کس نکرد است ز دل سنگینی / در پاکیزه بدین رنگینی

نخل قدسی و رطب تازه لبت / خسته از سنگ خسیسان رطبت

یعنی از کوشش خسان در تنگ / دارد ای خواجه ازین پس لب و سنگ

گویا صیرفی ملک و ملک / زر و از آن سنگ زدت را بمحک

تا کند عرض بهر ناسره کار / زیور حلم ترا پاک عیار

لاجرم حجت از صدمهٔ سنگ / آه قومی بدر برون داد آهنگ

حلم تو بود بلی کوه شکوه / کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه

گر ازین کوه صدایی برسد / هر گدایی بنوایی برسد

گر برآری بشفاعت نفسی / بکشاید گره از کار بسی

تا بخواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفتست / لیتنی گفت ترا با گفتست

چند در حجرهٔ تنها خفتن / حجره از گرد فنا نارفتن

چند در بستر خفا بنشستن / در بر این خاک نشینان بستن

چند از سنبل تو پیکانه / دل بصد شاخ نشیند شانه

چند بی نرگس پاکت ز غبار / خانهٔ سرمه بود تیره و تار

چند بعلین ز پابوس تو فرد / جفت باشد بهزاران غم و درد

خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت / قد برافراز که از حد بگذشت

دست از برد یمن بیرون کن / کف ز جلباب کفن بیرون کن

شانه زن سلسلهٔ مشکین را
سرمه کش نرگس عالم‌بین را

جلوه را خلعت ناز اندر پوش
حلهٔ لعل طراز اندر پوش

کرده نعلین جلادت در پای
از در حجره خرامان بدرای

طاق محراب تهی کن ز حسان
سرش از فخر بکیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز
قدرش از مقدم خود عالی ساز

خطبهٔ ملت و دین از سر گیر
کشف اسرار یقین از سر گیر

پرده بگشا ز رخ صدیقی
بدران پردهٔ هر زندیقی

درهٔ عدل ز دست عمری
زن بفرق سر هر خیره سری

خوی فشان کن ز حیا عثمانی
ریز بر کشت وفا بارانی

پنجه ور کن اسد اللهی را
پوست برکن دو سه روباهی را

ظالمان را نی کاری بنشان
آبشان ریز و غباری بنشان

تاج ملک از سر دونان بربای
تخت دولت ز زبونان بربای

ساعد کژ رقمان ساز قلم
زن از آن قاعدهٔ راست رقم

بی رهان را حشر هم فرست
راه دانی بهر اقلیم فرست

ور نخواهی که ز اقلیم بقا
آوری روی بدین شهر فنا

سکه را خطبه لقب داری تست
خطبه را سکه بنام تو درست

هست نیک و بد عالم همه پوست
آنچه مغز است درو نام نکوست

چشم ازین پوست سوی مغز گشای
مغز نغز است سوی نغز گرای

نیک نام آمدی بحر و بری
نامور شو بنکو نام تری

جام عیشت جو سو دست اویز
جرعه بر خاک تهی دستان ریز

پاکبازان که همه خاک تواند
جرعه پرور دهی پاک تواند

گنج ده گنج فشان هر دو توی
تاج ده باج ستان هر دو توی

سرمهٔ چشم جهان خاک درت
طوق جان حلقهٔ بند کمرت

هست میدان سخن تنگ بسی
چون رود در ره ثنای تو کسی

حرف را کی بود آن گنجایی
که شود ظرف ثنا پیمایی

بحر معنی جو شود موج سگال
چشمهٔ حرف بود تنگ مجال

کوزه از بحر جو دریوزه کند
بحر پیداست چه در کوزه کند

نیست چون این غرض انجام پذیر
به که گردم ز دعا زمزمه گیر

هر سحر تا فلک صبح شکاف
تیغ خورشید برارد ز غلاف

فرق حاسد ز تو بشکافته باد
روز و شب بافته و تافته باد

باقته کام تو در باغ امل / تا فته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشته آمال عقده کشاست و هر مهره از ان در گردش احوال مهر افزا

شب که زد تیر سپهر مهره گل / قیرگون خیمه ز محور و طی ظل

اختر از سیم و شهاب از زرناب / ساختند از پی آن میخ و طناب

چون مشبک قفس مشکین رنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

برخود این تنگ قفس جا که زدم / پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم پیش / هرچه اندیشه رسد زان هم بیش

عقل معذور ز گرد اوریش / وهم عاجز ز مساحت گریش

نور بر نور چراغ حرمش / فیض بر فیض سحاب کرمش

سنگ بطحاش گهر دار همه / ابر صحراش گهر بار همه

برسرم گوهر و در چندان ریخت / که مرا رشته طاقت بگسیخت

حیفم آمد که از آن گنج نهان / نشوم بهره ور و بهره رسان

گوش جان را صدف در کردم / جیب دل را ز گهر پر کردم

بازگشتم بتقدمگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست

تازه کن عهد نکو عهدی را / ده ولی عهدی خود مهدی را

علمش بر حرم بطحا زن / تیغ قهرش بسر اعدا زن

مهد عیسی بسر چرخ برن / گستران در ستم آباد زمین

بار دجال و شان بر خر نه / به بیابان عدم سر در ده

عاصیان زنی سر و سامان تواند / دست امید بدامان تواند

خاصه جامی که کمین بنده تست / چشم گریان شکر خنده تست

بهره نیست ز طاعت وریش / لب بجنبان بشفاعت گریش

بو که نقد خود ازین ورطه بیم / برد از ره زنی دیو تسلیم

در دعای دوام دولت سایه شهریاری که سایه دولت شهریاران بخاک مذلت افتاده اوست و استدعای مزید رفعت تخت تاج داران بپای خدمت ایستاده اوست

چون نی خامه شد انگشت نمای / بنواسازی توحید خدای

دلکشا زمزمه دیگر ساخت / پرده نعت پیمبر پرداخت

برجو آن زمزمه کوتاه کند / که ثنا گستری شاه کند

شاه والا گهر دریا کف / که فلک گوهر او راست صدف

حامی بیضه گیتی ز فتن / بر سر فتنه گران بیضه شکن

عدل او صفحه ایام ز تیغ / کرده پاک از رقم درد و دریغ

رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه بخورشید انداخت

کفش ابریست که گوهر بارد / بلکه خورشید صفت زر بارد

گر چمن ز ابر کفش تر گردد / هر گل از وی طبقی زر گردد

ور بر و زر کند از جود نثار / مشت دینار شود دست چنار

خیل اعداش که بی دست زنند / دست در هم زده یک مشت خسند

برق قهرش چو رسد زهر آلود / دود شان بگذرد از چرخ کبود

کار مظلوم بود ساخته اش / ظلم از آفاق برانداخته اش

پیش ازین بهر بسی گنج شگرف / نه بمیزان کرم گشتی صرف

عدلش اکنون که بعالم سمرست / مانع صرف چو عدل عمرست

نامش آن گوهر تاج اورنگ است / که بر و بحر کلامم تنگ است

بین ز فضل ازل این اکرامش / که چو وی هست گرامی نامش

ذاتی از تاج وری یافته زین / تاج سلطان بود و ذات حسین

ای خرد داده جمال ابدت / نام نیکو ز ازل نامزدت

ای به پهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده

دل که هر سر بود آورده او / دل در پرده بود پرده او

یکدم از پرده غفلت بدر آی / باشد این راز شود پرده گشای

گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخدا انس نه نشناسی

دل شه خرگهی است این خرگاه / نام خرگه ننهد کس بر شاه

شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر

گلبن جان چو نشانند بگل / بود مقصود از آن غنچه دل

غنچه دل چو شکفتن گیرد / در روی آفاق نهفتن گیرد

عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطره نم در قلزم

چرخ یک غنچه ز بستان دلست / نطق یک نغمه ز دستان دلست

عنصر از ز باغش وردی / توده خاک ز راهش گردی

یکنفس وار هوا از سحرش / هفت دریا صدف یک گهرش

نه فلک پیش درش دهلیزی / پیش چرخ پیشش جهان ناچیزی

زیب دست ادبش خاتم دین / آسمان گنبدش نقش نگین

گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور

میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش ناممنوع
گوی او دست خوش ما و تو / رشته اش مهره کش ما و توست
بلکه ما در کف او دست خوشیم / بسته رشته او مهره وشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مشکین ز زمین چون خیزد / گر نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشته ابر نیفکنده رسن
هست ازو بخشش و بخشایش ما / هست ازو کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست هر جانور از زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است / این هنر خاصیت آدمی است
بی دل زنده چه مردار چه تو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بتد پر خرد نتوان یافت / بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می بینی / به اگر پهلو ازو در چینی
راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی / بره زنده دلی آری روی

هرچه زانجا که هر دو در رفتم / همه زالماس بفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم
هر سلسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بآن آوردند / دعوی نخن تسبیح کردند
مهرهایش نه خرد مهره ربای / عقدهایش نه ملک عقده گشای
سلک آن دایره مرکز دین / رشته شمع شبستان یقین
نقد هر عقد وی ارکان و گهر / داده آرایش دکان دگر
میرسد عقد عقود شش و چهل / هر یکی عقده از جهل گسل
اربعینی است که درهای فتوح / زو گشاده است بخلوتگه روح
گرت این سبحه اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزه گوش / بدو صد عقد در آنرا مفروش
بو که چون سبحه در آیی بشمار / رسدت دست بسر رشته کار
چرخ نخلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست

گفتم این رشته گوهر بکفت / که بود نقد بلورین صدفت

گرچه بس لامع و نورافشان است / نور این سبحه دو صد چندان است

نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیدهٔ جان روشن کرد

گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آیین دُرِ دُرجِ سخن است

گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این راست پسند

گرچه در سلک زمان آن پیش است / چون درآری بشمار این بیش است

گرچه آنجا نرسد دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی

گرچه آن همسم وطن ماه و خور است / این بخورشید ازل راهبر است

گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت قد حییت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی

ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح و خور پیکر کلک تو باد

باد تا مهرهٔ گل هست بجای / سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده کشایی از نشاءکی دل و بیان آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید و محروم ماند هرکه در پهلوی چپش طلبید

دل شو و زن نی ز نی خویشتنی / نه ز پر علمی و بسیار فنی

به اگر حاصل خود را سوزی / که بتحصیل چراغ افروزی

رو به بی‌خویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغت خوردن

گر تو از خود نه نشینی بفراغ / روشنایی ندهد دود چراغ

بچراغی چه شوی رو براه / که کند دود دویت خانه سیاه

جو چراغی که نباشد دودش / رخ نما ساز سوی مقصودش

پرتو نور دل است آن / که چو خورشید جهانگیر است آن

دیده میبند از آن نور فراز / هستی خویش در آن نور بباز

همچو خور گر بخود آتش نزنی / گر شوی صبح دم خوش نزنی

حکایت عین القضاة همدانی که از همه دانی موی می‌شکافت هرچند چون موی بر خود تافت تا بصحبت غزالی نشتافت سررشتهٔ این کار نیافت

مردم دیدهٔ روشن خردان / بحر دانش همه تن و همه دان

بس که در مدرسها رنج علوم / برد و شد حاصل وی گنج علوم

لیک از آن گنج بجز رنج ندید / بویی از سر حقیقت نشنید

روی همت بصفاکیشان کرد / کسب علم از نگهت ایشان کرد

گرچه عمری بسر آن راه سپرد — لیک ازان سیر بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل — گوهر دل نشد اورا حاصل
ناگهان سیر اقبال بتافت — ره سوی احمد غزالی تافت
رشته عهد بغزالی بست — سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت وی روزی بیست — بس همه عمر به بهروزی زیست
یافت بینا بصری از روشش — بر در روشن ولی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد — وز بصر نور دلش سر بر زد
ماراى شیئا الا و رای — فیه نور الله فی ظل سوی
از خدا کون و مکان را بر یافت — وز یکی هر دو جهان را بر یافت
دید یک واجب ممکن بر مع — نور او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش دران نور بساخت — بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری بحره دل در مهب ریاح خواطر مختلف و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمره آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دلها — دم بدم از تو دگرگون دلها
دلها در رهت افتاده بپست — که بروبادهوا را گذریست

هر دم از جنبش هر باد درشت — پشت آن رو شده و رو شده پشت
وای ما گر تو قرارش ندهی — بهر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش — حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که بداغ تو خوش است — بفروغی ز چراغ تو خوش است
یاد خود راحت جانش گردان — نام خود ورد زبانش گردان
بکرمهای خودش شیدا کن — بثناهای خودش گویا کن
بروی ابواب معانی بگشای — ره باسرار نهانی بنمای
پشتیبانش باش بتوفیق سخن — واورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت است و لطیف ترین زیور شرف محرمیت

ای قوی ربقه اخلاص تو — خلعت لطف سخن خاص تو
بحر معنی ز سخن پر گهر است — هر یک آویزه گوش هنر است
در بلورین صدف چرخ کهن — نیست والاگهری به ز سخن
سخن آواز پر جبرئیل است — روح بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است — بهر پاکان بزمین آمده است

نیست در کان گهری بهتر ازین / یا در امکان هنری بهتر ازین

نامهٔ کون بوی طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است

فضل کلک و شرف نامه باوست / عقل را گرمی هنگامه باوست

گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم

قلم و لوح بکار سخن اند / روز و شب نقش نگار سخن اند

بسخن زنده شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه

دل که لب تشنهٔ آب سخن است / پخته و خام خراب سخن است

طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست / خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست

شب که از فکر سخن پشت خمیم / فرق را کرده رفیق قدمیم

حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین / دل نگین حرف سخن نقش نگین

که کشد ورنه ران مرکب جم / که بروم آورد از هند حشم

چشم ازین غالیه هند جرد / گوش ازان کوکبهٔ جم نگرد

زیر این دایرهٔ بی سر و بن / نتوان مدح سخن جز بسخن

مدح گویان که فلک معراج اند / گاه مدحت بسخن محتاج اند

جز سخن کو بثنا نامزد است / مدحت و مادح و ممدوح خود است

چون سخن راه سفر پیش گرفت / قوت و قوت همه از خویش گرفت

رخت بر راحلهٔ راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد

قیمت نرخ گرانان همه برد / نامهٔ سحر بیانان بسترد

حامل سر ودیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است

شرع دستور کمال از وی یافت / دست بر امن زوال از وی یافت

نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست / چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست

گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم نفس آویخته است

گوش را آمده بویش بمشام / سخنش کرده لقب ناطقه نام

مست ازین گل بچمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه

ما که خجلت زده از روی ویم / رو درین باغچه بر بوی ویم

هست بر بوی وی این نالش ما / ورنک و بوی وی این نالش ما

جلوهٔ حسن ز وصافی اوست / سکهٔ عشق ز صرافی اوست

سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از رصامت به عجب

مس او بر زر زده دهی است / دگر زر در ره او بی رهی است

سخن و سحر یک آهنگ اند / زر و زرنیخ بهم یکرنگ اند

سخن از چشمهٔ جان گیرد آب
زر رخشان ز شرر گیرد تاب

آب آن روضهٔ دین افروزد
تاب این خرمن ایمان سوزد

در سخن نیست بزر کس محتاج
سکهٔ زر ز سخن یافت رواج

ای بسا قفل در گنج و دو در
که کلیدش نتوان ساخت ز زر

لب چو ز افسون سخن آراید
آن گره در نفسی بگشاید

حکایت آن مظلوم که به تیز زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید
تیغ بر تهمتی چند کشید

گنجها ز بغداد آوردند
گنج‌سان خاک بسر بر کردند

هیچشان حیله‌گری سود نکرد
کارشان روی به بهبود نکرد

حمله کردند سر اندر سر تیغ
سر نهادند در آبشخور تیغ

بجز آن یار سپس نکته گذار
که چو آمد بسرش نوبت کار

گفت کای داور فرمان فرمای
کار بر ما نه باحسان بنمای

ما نهی چند که از بیخردی
کار ما نیست بجز شغل بدی

نبردیم ره احسان لیک
نزدی کام تو هم خندان نیک

از کنه گرچه بدی شیوهٔ مات
ترک احسان ز تو هم عین خطات

چه ز ما رسم ستم ورزیدن
چه ز تو سر ز کرم پیچیدن

طبع حجاج از آن نکته شگفت
داد فرمان بخلاص وی و گفت

تف بر آن طایفهٔ مرده‌دلان
در هوا و هوس افسرده‌دلان

که از آن قوم فرومایه کسی
بر نیاورد چنین خوش نفسی

کاشش اول ز تو بودی این کار
تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو سنجیده شدی
جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور سخن از شرح کمال الهی و شکر نوالهٔ نامتناهی و طلب سنجیدگی وی تا میزان طبع موزونی یابد و در کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خسته از کنه تو بند
پایهٔ قدر سخن از تو بلند

بجز شرح کمالت نتوان
بسخن شکر نوالت نتوان

سخن از باغ جمالت ورقیست
واندرین مرحله باد آوردیست

از گلی رونق باغ که شناخت
وز تفی نور چراغ که شناخت

به که زین زمزمه خاموش شویم
پای تا سر چو صدف گوش شویم

طبع جامی که ثناگستر تست
کمترین مرغ وفا پرور تست

بر زبان گر تو میخواهد و بس
عار دارد ز حدیث همه کس

سر طرف گرچه هوایی دارد
پای دل بسته بجایی دارد

رخت از آن دایره بیرون آرش
نطق ازین قافیه موزون دارش

بلبش خطبهٔ افزونی ده
بر زرش سکهٔ موزونی نه

عقد سیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتیست از حکمت آمیزی او وان من البیان لسحرا اشارتی بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون
حالت از مشک خطان دیگرگون

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست
سر خوبی ز خطش بیرون نیست

صبر از وصف تسلی مشکل
خاصه وقتی که پی بردن دل

کشد از وزن سر خلعت ناز
کند از قافیه دامانش طراز

پا بخلخال ردیف آراید
بر جبین خال خیال افزاید

رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه
بره عقل صد افتاده ز راه

لب ز ترصیع گهر ریز کند
جعد مشکین گهر آویز کند

چشم از ایهام کند چشمک زن
فتنه در انجمن وهم فکن

بر سر چهره نهد زلف مجاز
شود از پرده حقیقت پرداز

چون بدین شکل بصد غنج و دلال
رو نماید ز شبستان مقال

گوش را حاملهٔ دُر سازد
صدف آسا ز گهر پر سازد

چشم را خرمن عنبر بخشد
بطبق غالیهٔ تر بخشد

که بتجمید شود نغمه سرای
که ز توحید شود عقده گشای

گاه در صومعهٔ خوش حالان
نکته گوید بلب قوالان

صوفی جان و جهان کرده وداع
گیرد از نکتهٔ او راه سماع

گاه دمساز شود با نی و چنگ
در خرابات برارد آهنگ

مطرب مجلس مستان گردد
ره زن باده پرستان گردد

گاه غم نامهٔ عاشق خواند
پیش معشوق موافق خواند

بر دلش تازه کند عهد قدیم
سازدش در حرم لطف مقیم

که کند پردهٔ معشوقی ساز
دهد از پردهٔ معشوق آواز

پردهٔ عاشق بیدل بدرد
پرده سان بر در معشوق برد

ما که از سحر سحر سازی او
وز شب شعبده پردازی او

غرق دریای تفکر شده ایم
تنگ نشین چو صدف شده ایم

قوت جان قوت دل زو یابیم
کل درین مرکز کل زو یابیم

کحل دولت ز در او جوییم — نیست عیب ار هنر او گوییم
گرچه بر بی هنران پرده درست — چشم بد دور که یکسر هنرست
ورچه جوینده هنر یابی — بکشد لب ز چنین جلابی
آن پر از جوهر قرآن مشتش — زان نیالود بآن انگشتش
تا نه خلقی بگمان در مانند — کین دو گوهر مگر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآن است — زانکه سنجیده بدین میزان است
وزن اگر موجب نقصان بودی — حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست — آن نه از وزن ز بی وزنی تست
چند باشی بزبان بیهده سنج — کشتی از دست زبان بیهده رنج
شعر آبیست ز سرچشمه دل — سرچشمه شده آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود — چه عجب زاب که گلناک شود
بایدت در سخن آسودگی — پاک کن دل ز هر آلودگی
تا درین مرحله مشغله ناک — پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند — خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند — تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی که چون این بیت بگفت که

برگ درختان سبز در نظر هوشیار — هر ورقی دفتر معرفت کردگار

یکی از اکابر دین در واقعه دید که جمعی از ملایکه طبقهای نور از بهر نثار وی می برند

سعدی آن بلبل شیراز چمن — در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای — از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی زد و مصراع بهم — هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژده جانان می تافت — بر خرد پرده عرفان می بافت
عارفی زنده دلی بیداری — که نهان داشت بروا کاری
دید در خواب که درهای فلک — باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف — هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند — رو درین معبد غبرا کردند
با دلی دست خوش خوف و رجا — گفت کای پاک روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر — سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز قضا — می شمرد مرسله گوش رضا

نقد ما کان نه بمقدار وی است — بهر آن گفته ز اسرار وی است
خواب بین عقدهٔ انکار گشاد — رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید — از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر میکرد — با خود این بیت مکرر میکرد

مناجات در شکرگذاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق بآوردن دلایل هستی خداوند چون جل ذکره و عم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده — خلعت نظم در او پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم — بترازوی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم پرست — نه ترازوش پدیدار نه دست
طبع را دست و ترازو بودی — بر سخن قوت بازو بودی
اثر صنع ندیدن سهل است — زان بصانع نرسیدن جهل است
جامی و غرق خجالت مانده — بر جبین آب خجالت رانده
ز گلش سبزهٔ احسان خیزد — ز دلش نکتهٔ عرفان خیزد
گرچه روزی خور هر روزه تست — دست امید بدریوزه تست
فیضی از ابر یقین روی ریز — تا درین مدرسه وسوسه خیز

هرچه دریوزه ز جود تو کند — صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه ما اعز شانه و ما اجلی برهانه

ای درین کار که هوش رهای — روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری — نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی — خوش نهادست نظر سوی بسوی
نه ز رخسار گلش دیداری — نه بسرو و سمنش بازاری
گل این باغچه کز سر شاخ — صبحدم گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی — نه از لب غنچه نهانی رازی
بکنی گوش و نه بینی چندین — کور و کر خند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر — ترک همراهی راهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز — بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایرهٔ گردان چیست — گرد آن گرد تو جاویدان چیست
بر سرت چتر مرصع که فراشت — بروی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد — ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان نه دکان سپهر / کفه سازنده آن از مه و مهر
تا بمیزان چو دکان آرایند / عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتشناک / صبح چون اطلس کحلی زده چاک
سوزن و رشته ز خورشید انداخت / وصله زرد قصب بر وی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد / زیر او چار گهر بر هم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گردآوریی عالم را / خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خونخواره / نیست از کارگذاری چاره
عین ممکن بهر آیین خرد / نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که بود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی
هرچه آنرا بود از بود نشان / گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید بوجود / هیچ موجود درین عرصه جود
نقش بی خامه نقاش که دید / نغمه بی نغمه مطرب که شنید

ناید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو / نیست دان هرچه نه پیوست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را / روی در وی بود این قافله را
چون رسد جنبش موریت بپشت / زود آری سوی آن مور انگشت
زان خلش هستی او را دانی / بسر انگشت ز پشتش رانی
باورت ناید کاندر زنده / خلقت پشت نه زان جنبنده
عالم و این همه آثار درو / چرخ و این جنبش بسیار درو
مژده سازنده و نواگر پیوست / پس این پرده نواسازی هست
همه را جنبش و آرام از وست / همه را دانه از و دام از وست
زوست جنبنده نه از باد درخت / زوست فرخنده نه از گردون بخت
او برد تشنگی تشنه نه آب / او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او / میوه بر شاخ نبندد بی او
کارگر او و دگران آلت کار / کارگر یافتی آلت بگذار
کار او کارگر او آلت اوست / اوست مغز و دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند / مغزجویی نکند پوست پسند



حرف غیر از ورق دل بتراش / خاطر از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن آیینه خویش / وز همه پاک بشو سینه خویش
تا شود گنج بقا سینه تو / غرق نور ازل آیینه تو
طی شود وادی برهان و قیاس / تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای / حجت عقل بود تفرقه زای
چون نماید بتوان دولت روی / رو در آن آر و بکس هیچ مگوی
زانکه از کوثر عرفان خالی / به بود کیسه استدلالی

حکایت متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال کشاد و صوفی از صفای وقت و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای / در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده / پای بکران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی دید ز آلایش پاک / زده در چهره آسایش خاک
ز ریاضت شده چون موی تنش / سر مویی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز / هست با برد دی و حر تموز

شد بجنگ آور پیش صف مصاف / زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون خوی درشت / کرده بر حجت دانایان پشت
بشناسایی خود ساخته / که خدا را بچه بشناخته
گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب / ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم خاطر از آن / هست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین کشف نهان / چون شوی قاید کوران جهان
گفت من غرق شناساوریم / نیست کاری بشناسا کریم
هر که پی بر پی من بشتابد / هرچه من یافتهام او هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال / ره نمایم بخدای متعال

مناجات در ثنای هستی آفرید کار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت و ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی دلارای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نگر
نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم

نیست از غایت کوته نظری | نه ما نشان حسنش نگری
نیست از غایت کوته نظری | خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران | چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری | بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری | بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهر گل بگشایی | زنگش از چهره دل بزدایی
پا بکاشانه قربت نهیش | می ز میخانه وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی همتایی حق سبحانه که درین بیان و برهان همه زبان آوران یکسانند و همه سینه زبانان یک زبان

ای درین بتکده طبع فریب | برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد برپا نه | پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم مهر و مه را | بت ره گشته خلیل الله را
یافتندی بدلش راه قبول | گرنه بشکستیشان سنگ افول
سنگ بر بتکده آذر زن | در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات | پیرا از لات منی راز منات

تاج عزت ز سر عزی کش | رخت طاعت بدر مولی کش
ثنوی اهرمن و یزدان گوی | تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد بسه گویی افزون | خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار | بلکه بیرون ز شمار از وی شمار
کرده روی و لی هر نفسی | می بری درج ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم | که جهان زاب گهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در | گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گویی که من آن گلزارم | که دما بر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بویی | بوی عرفان دمد از هر سویی
بزبان هر نفسی این لاف ولی | نیست بر موجب اینت عملی
هرچه تقریر تو ترتیب کند | صورت حال تو تکذیب کند
هرچه یابد ز مقال تو فروغ | سازدش حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی و راست روی | که چنان راست که گویی نشوی
راه رو بس سخن راه بگوی | آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی
دل بگردون ز دورویی صافی | جز بیک رویی وحدت لافی

دیده بر شاهد وحدت بگشای / وز دورویی و دوگویی باز آی

سهل باشد که زمانی تا ماه / بر تو باشند درین نکته گواه

گرچه قولت دم اقرار زند / فعل تو نغمهٔ انکار زند

از محیط فلک و اوج سماک / تا حضیض سمک و مرکز خاک

چون مرتب شده اجرام که هست / وین همه جنبش و آرام که هست

شکل و ترتیب فلک بر یک حال / دور و سیر همه بر یک منوال

یکی از صورت خود ناگشته / یکی از گردش خود نگذشته

متفق وضع دوایر با هم / منتظم سلک عناصر با هم

همه بر یک صفت و یک آیین / هیچ زیرین نشده بالایین

سال و مه روز و شب و شام و سحر / یک بیک گرم رو و تیز گذر

تا بامد شد خود در گروند / بر یکی قاعده آیند و روند

چار فصلی که بهر سال درست / بهمین رسم و روش ره سپرست

این موالید سه گانه که جهان / پر از آنهاست چه پیدا چه نهان

نوع نوعش نه کم آمد نه فزون / از نهانخانهٔ ابداع برون

کارگاهی بچنین ضبط و نسق / کار یک کارگذارست الحق

کشور آباد نگردد بدو شاه / بشکند از دو سپهدار سپاه

از دو بانو چو شود آشفته / خانهٔ امید مدارش رفته

رنج طفل است ادای دو داب / مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نمی جست و تا قاروره وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری صحت نپیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم / هر دو دانا و خردمند و کریم

لبشان با دم عیسی همدم / کفشان راحت هر رنج و الم

دست هر یک چو بنبض آوردی / دست گیری ضعیفان کردی

شاه بیمار ز تغییر مزاج / وان دو در کار بتدبیر علاج

لیک هم پیشگی و همکاری / زد بر ایشان ره دولتیاری

هرچه این گفتی آن وا دادی / هرچه این بستی آن بگشادی

روز صحت شد از ایشان تاریک / شب تار اجل آمد نزدیک

شاه را بود وزیری زیرک / آن تعصب چو بدید از هر یک

حیله گرد بدانایی ساز / کان دو دانا ز یکی آمد باز

زان مرض شاه چو شد چاره پذیر
قصه را کرد بر و عرضه وزیر

گفت ای از تو زیانم همه سود
این خیالت ز کجا روی نمود

گفت زانجا که بما گفت خدای
که عمارت گر این طرفه سرای

گر بفرض از یکی افزون بودی
هر دمش حال دگرگون بودی

طشت خورشید ز بام افتادی
کار گردون ز نظام افتادی

زاده خاک دگر خاک شدی
خاک چون گرد بر افلاک شدی

مناجات در طلب توفیق ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که نهایت راه و مقصد الاقصای عارفان آگاهست

ای بتوحید تو هر ذره گواه
نیست یکذره بتوحید تو راه

در رهت ذره ناچیز شدیم
کمتر از ذره بسی نیز شدیم

ما و بیحاصلی و نومیدی
گر نه فضل تو کند خورشیدی

جست وجوی تو قرار از ما برد
ضعف تن قوت کار از ما برد

قوتی بخش که کاری بکنیم
بحریم تو گذاری بکنیم

جامی از کارگذاری مانده
نامه بیهده کاری خوانده

میکند از تو طلب قوت کار
تا شود در طلبت کارگذار

قوت کارگذاریش بده
سکه پاک عیاریش بده

نقد دین از غش و غل پاک بکن
دل ز آلایش گل پاک بکن

شد پریشان ز دوبینی کارش
روی در قبله وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجودست و هر حقیقت که موجودست ببرهان ذاتی وی موجودست

ای درین خوابگه خفته دلان
جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پرده کحلیه و سال
مانده در تفرقه خواب و خیال

لعبتانی که باین پرده درند
که ازین پرده چنین جلوه گرند

گرچه بس عشوه ده و طنازند
پرده وحدت لعبت بازند

این همه لعبت و لعبت سازی
وین همه شعبده و لعبت بازی

نیست جز در نظر خواب آلود
جلوه گر گشته خیالی نابود

چند خرسند نشینی بخیال
هان و هان دیده خود نیک بمال

بو که زین خواب چو بیدار شوی
خارق پرده پندار شوی

گردد از تیز نظر چشم شهود
بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدتی بینی خالی ز دوی
ظاهر از کسوت مایی و تویی

هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبهٔ علم و بیان

در همه ساری نی وهم حلول / سیریابی نه حد فهم و عقول

وز همه عاری نی نقص زوال / منتقل ناشده از حالی بحال

جلوهٔ اولش از حضرت ذات / بوده بر خویش باسما و صفات

ذات سازج چو باوصاف و نعوت / یافت در مرتبهٔ علم ثبوت

دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را

وان حقایق ز درون عکس انداخت / علم کثرت اعیان افراخت

شد ز هر عکس ز آیینه ذات / ذات یک عین ز اعیان ذوات

اولا گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح و نفوس

بعد از آن مرغ طهورش پر و بال / زد ز ارواح باقلیم مثال

وز مثالش بجسم افتاد گذر / یافت مس حس از رونق زر

نه فلک بر ورق حسن نگاشت / هر فلک دورهٔ دایم برداشت

زیر آن ز آب و گل و آتش و باد / چار در خانه آغاز نهاد

ساخت در وی پی نیکوبختی / از موالید سه پایه تختی

آن نکوبخت از آن تخت بلند / چشم بینش بحجب وا نکند

دید و دانست که موجود یکی است / در همه شاهد و مشهود یکی است

اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیدهٔ مجنون ناظر

زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده بیعقوب بصر

هر چه او نیست نه مغز است و نه پوست / همه هیچند همین اوست که اوست

ژرف بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات

بر هوا جام حبابش خوانند / بر هوا چتر سحابش خوانند

در صدف ریخت نم نیسان است / منعقد گشته در غلطان است

نام مورست یکی وقت شمار / نام ماهش آمده افزون ز هزار

آنچه بر وحدت ذاتست مقیم / از دو نامش نتوان ساخت دو نیم

یک شو و دیده یک بین بگشای / وز دو نامی بدو نیمی مگرای

بین یکی علم و عیان در وی گم / اسم و رسم دو جهان در وی گم

در همه بر صفت یکتایی / مانده پوشیده ز بس پیدایی

گر بفرض از همه اعیان جهان / ماند آن نور یکی لحظه نهان

همه اعیان بعدم باز روند / وز عدم واقف این راز شوند

تیزبین گردد شان چشم شهود / غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند و تا بخشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن / دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی / گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده‌ام / زو درین گفت و شنید آمده‌ام
دل از و گوهر دانایی یافت / تن از و دست توانایی یافت
هر کجا می‌نگرم اوست همه / هر طرف می‌نگرم اوست همه
ماهی چند رسیدند آنجا / وز وی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر بر زد / آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند / در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز / بحر جویان به نشیب و به فراز
گاه در ریگ چو صدف جا کردند / گه چو خس رو بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام / می‌نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد / راهشان بر گذر دام افتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند / تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر برد سوی ساحلشان / ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند از آن کوشش و جنبش کردند / خر خزان روی ببحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند ببحر / جام مقصود کشیدند ببحر
دانش و بینششان روی نمود / کانچه می‌داد نشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند / غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اثبات بعموم سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول بشهود آنکه روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان / غرقهٔ نور چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو / با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چند است و نه چون / خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولی و آخریت / متفق باطنی و ظاهریت
کرده در همه اضداد ظهور / هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می‌خواهد / وز فنا در تو بقا می‌خواهد
از خود و کار خودش فانی دار / وان فنا را بوی ارزانی دار

جون فنا شد بقایش برسان	بر سر صدر صفایش برسان
کن بصافی صفتان رهبریش	متصف دار بصوفی کریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرفاست و رستن از قید تکلف

ای بصوفی کری آوازه بلند	کرده زین شغل ها آوازه پسند
دل جو خم جند بر آوازه نهی	باید آواز جو از خم تهی
جون دهل کوس مزن بانک ز پوست	بانک او شاهد بی مغزی اوست
نیستی صوفی ازین نام جه سود	دعوی پختکی از خام جه سود
کی سیاهی شود از زنکی دور	کرجه خوانند بنامش کافور
جامه فوطه جه پوشی جو مکس	پر بهر خوان جه کشایی جو مکس
طوطی قدسی و از هیج کسی	میزنی پر بهوای مکسی
دین که صد پاره ز بی باکی تست	بکنندش خرقه صد پاره درست
جاک دستارکت از تیغ جه سود	بخیه بر پاشنه موزه جه سود
کردی انداخته سجاده بدوش	کرد بازار جو سجاده فروش
لیک بازاریکان دیده ورند	صد ازین جنس بیک جو نخرند

در ره اهل دل از سمت بست	بجز عصا نیست ترا هیج بدست
انکه در جه فتد از لغزش پا	دست کیریش نیاید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت	کز طمع تیز کند دندانت
ترسم از سبحه شود جون شجره	تیز دندانیت آخر جو اره
رشته سبحه بر انکشت مپیج	که از آن حلقه برون ناید هیج
مهره جند بود بی سر و بن	کف از آن طاسجه نرد مکن
تا از آن جسم بود پست و کشاد	هر کرت روند به نقش مراد
کر حساب حسناتت هوس است	عقد انکشت تو تسبیح بس است
جون زنان موی بصدر عنایی	ریشت از شانه زدن آرایی
جمعی از نان لبی آورده بجنک	همجو دندان پی آن صف زده تنک
بهر کم بهره آن هم نه حلال	در زنی پنجه میانشان جو خلال
دست از حرص و شره کوته کن	در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین دیر مجاز	آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفی کری ار هست ترا	باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رستست	از نکو جسته و از بد رستست

بند هستی و ز هستی ساده | زاده کون و ز کون آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون | در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان نی و مکان از وی پر | در زمان نی و زمان از وی پر
ابدش را با ازل جنگی نه | ازلش را از ابد ننگی نه
نه از ادوار در و تاثیری | نه ز اطوار در و تغییری
کز حضیض سمک و اوج سما | وانچه محصور بود پستیها
گیرد اندر دل پاکش خانه | نکند احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریاییست | کش فزون از دو جهان پهناییست
هفت دریا چو یکی شبنم از و | بلکه یک دُر کرهٔ عالم از و
گنج عرفان بودش حاصل کسب | قبله اش نیست بجز ذات نجب
جلوه گر گشته بدو وحدت ذات | نکشد هیچ تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان | نوش داروش همان زهر همان

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدل از غرقهٔ نور | می شد از بهر مناجات بطور
دید در راه سر دوران را | قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجدهٔ آدم ز چه روی | تافتی روی رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر | پیش جانان نبرد سجده غیر
گفت موسی که بفرموده دوست | سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود | امتحان بود محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست | لعن و طعن تو چرا آیین است
بر تو چون از غضب سلطانی | شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عاریتند | مانده از ذات پیک ناحیتند
گر بیاید صد ازین یا برود | حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است | عشق او لازمهٔ ذات من است
تا کنون عشق من آمیخته بود | در غرضهای من آویخته بود
داشتت بخت سیه و رو سفید | هر دمم دست خوش بیم و امید
این دم از کشمکش او رستم | پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده | کوه و کاهم همه همسنگ شده
عشق شست از دل من نقش هوس | عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت سعادت ذوق و وجدان علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمهٔ آن سعادت است

ای صفاتت حجب وحدت ذات / جلوه‌گر ذات تو ز اسما و صفات

آشکارا بجهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن عالم و ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو

فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس

جامی از جمله کسان ناکس‌تر / وز همه بازپسان واپس‌تر

می‌نهد در ره تو روی نیاز / نی نیازش ز همه کارنساز

هنرز هر راه بگردان او را / رهبری در ره مردان او را

از همه وسوسه‌ها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن

لنگی از پای ارادت ببرش / ده باقلیم سعادت گذرش

بخشش از حسن ارادت کیشی / بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر پای جهد بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال / مانده در ربقهٔ عادت همه سال

حق که منشور سعادت دادت / در خلاف آمد عادت دادت

چند سر در ره عادت باشی / تارک تاج سعادت باشی

کرده عادت و خو پردهٔ خویش / باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش

دیده کز بهر صنایع باشد / تا دلیل ره صانع باشد

منظرش تا به رعنا سازی / بارخش نرد تماشا بازی

گوش کامد پی قرآن شنوی / تا بهر مودهٔ یزدان گروی

روزن بانگ نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی

دست دادند پی رنج و ملال / سازیش آبله از کسب حلال

نه که چون جام شوی باده‌گسار / داریش بر کف دست آبله‌دار

پات دادند که از راه وفا / آوری رو بصف اهل صفا

نه که دین در ره آفات نهی / پا بمیدان خرابات نهی

لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم باسالیب خطاب

نه که بیهوده سخن‌سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بدست / که نه شایستهٔ دین و خرد است

بگزین‌ها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بره آزاده / ترک ما کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر / برزند خواستی از جان بوسر
کوه اگر بر تو کشد تیغ بجنگ / بام صعب کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه / در دولت نایداز و هیچ شکوه
همچو خورشید که نبود منعش / خویش را عوز زنی بر تیغش
خون لعل از جگرش بگشایی / نقد کان از کمرش بربایی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش / ور لگدکوب کنی پی سپرش
ور رسد بادیه ژرف به پیش / فسحت آن ز دل عارف بیش
گردبادوش فلک سوده کلاه / گشته گوی کلهش قبه ماه
خار آن دشنه بیدادگران / خاک او تشنه خونین جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سر او همچو سحاب / از مژه بر تف آن ریزی آب
ور بگیرد ره تو دریایی / قله موج بگردون سایی

جرم سیاره چو گو سر در وی / ماهی چرخ شناور در وی
غوک او پنجه زنان با خرچنگ / کام او از وی و کام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار / نکنی لب تر از آن کشتی وار
مرحبا القصد شود بند رهت / روی بر تابد از آن قبله گهت
یک یک را ز میان برداری / قدم صدق بجان برداری
تا نهی بزم بخلوتگه راز / چنگ وحدت ز نوای تو بساز
ور بود تار ارادت ز نوست / سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش / رو در افزونی از کاهش خویش
باش مش خش آینه صاف / بر تراش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید که بفرموده پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یکموی بر اندام وی کج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش برون رفته ز خویش

آمد آن طالب صادق بحضور / که بفرموده ات ای چشمه نور

خشک و تر هیمه همه سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد

بعد ازین کار چه و فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیرست آن چیست

پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی

گرد آن نکته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گذار

چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت بتحقیق سخن

موج آن بحر بآخر رسید / یادش آمد ز مقالات مرید

گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزان وطن

زانکه عقد دل او نیست گزاف / با من آنسان که کند قصد خلاف

یافتندش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار

آتشش شعله زنان از همه سوی / بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت بحت از جانب مراد است نه مرید و طلب توفیق توبه که بنای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد

مرد تلوین ترا تمکین نیست / شوق مسکین ترا تسکین نیست

خواهش از جانب ما نیست درست / هرچه هست از طرف لطف تست

تا نخواهی تو دهی کاهش ها / هیچ سودی ندهد خواهش ها

ور بما خواهش او راست شود / مو بمو بر تن ما خواست شود

دولت نیک سرانجامی را / گرم کن ز آتش خود جامی را

در دلش ز آتش آن شعله فروز / هرچه غیر تو بود جمله بسوز

بو که بی دردسر خامی چند / باز سر کرده رود گامی چند

ره بسر منزل مقصود برد / پی به پیغوله نابود برد

ور زند آتش هستی تابی / ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در موافقات آوردن

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامه عمرت ازین حرف سیاه

کرده خامه سیه کاری چند / بهر هر حرف نگونساری چند

وای اگر عهد بقا پشت دهد / مرگ بر حرف تو انگشت نهد

گستر دست اجل مهد فراق — وز فزع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمهٔ غم ساز کنند — دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو — حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سو بتو گریان نگرند — وز درون خرم و خندان گذرند
هیچ تن را سر سودای تو نه — هیچکس را غم فردای تو نه
پیش ازان کایدت این واقعه پیش — به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از نفس و هوا درچینی — پس زانوی وفا بنشینی
هر چه بد باشد ازان باز آیی — عقد اصرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی — اشک اندوه ز مژگان پاشی
ره بسر حد فنا کم سپری — سوی اقلیم بقا گام گذری
گل این باغ همه یکرنگ است — بانگ مرغانش بیک آهنگ است
میوه کامسال ز شاخش چینی — بر همان صورت پارش بینی
بوی او هست همان رنگ همان — بکمال خودش آهنگ همان
پار خوش بود بچشم و دل تو — چیست امسال ازان حاصل تو
باشد اندر نظر خرده شناس — سال دیگر همین طرز و قیاس

نیست در کار ز تکرار بزه — لیکن آن به که بر از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش — توبه هم بی مزه نیست بچش
ملک از وصمت عصیان پاک است — دیو کافر منش و بی باک است
نکند طبع ملک میل گناه — ناید از توبه گرایی دیو براه
خاصهٔ آدمی آمد توبه — مایهٔ محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست — ربنا گو و ظلمنات کجاست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز — مژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل — بدرون شعله فکن چون قندیل
چشم را سرمهٔ بیداری کش — رخت در زاویهٔ خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن — چادر و با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش — حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای — کای خطابخش خطا کر بخشای
گریه و خواری و زاریم نگر — بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افگنده بدل آوخ من — بس بود آتش دل دوزخ من
زین قبل گرد تواضع می تن — در زاری و تضرع می زن

بوکه در دل کند اینت اثری
واشود بر رخت از توبه دری

ورنه دریوزه کنان از زن و مرد
بر در هر کس و ناکس میگرد

در دو دل مسکن و همت میخواه
تا ازین ورطه برون آری راه

ای بسا شیر ز عجز آمده لنگ
کش شود صید نمار و پلنگ

وی بسا مرد فرو مانده بجای
کش کشد نیز ز پی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دوک ریستی رشته عنایتش بخنک افتاد و کمند نجات او گشت

می شد اندر حشم حشمت و جاه
پادشا وار وزیری در راه

گرد او حلقه مرصع کمران
موکبش ناظم عالی گهران

دیدن حشمت او باده اثر
چشم نظارگیان مست نظر

هرکه آن دولت و حشمت نگریست
بانگ برداشت که این کیست این کیست

بود جایی زنی آنجا حاضر
گفت تا چند که این کیست آخر

رانده از حرم قرب خدای
کرده در کوکبه دوران جای

خورده از شعبده دهر فریب
مبتلا گشته بدین زینت و زیب

زیر این دایره پرخم و پیچ
مانده از همه محروم بهیچ

آمد آن زمزمه در گوش وزیر
داشت در سینه دلی پند پذیر

بر هدف کارگر آمد تیرش
صید شد کوه سپر نخچیرش

همه اسباب وزارت بگذاشت
بحرم راه زیارت برداشت

بود تا بود در آن پاک حریم
بود تا بود در آن پاک حریم

ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد
زخم آن بر دل آگاه رسد

صاحب جذبه ز خود باز رهد
وز بد و نیک خرد باز رهد

جای در کعبه امید کند
روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نا دیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز سر رو همه را روی بتو
روی هر ذره ز هر سوی بتو

کار ما چیست گنه ورزیدن
عادت تو گنه آمرزیدن

توبه از بنده بود سست نهاد
توبه آنست کش از تست گشاد

بار نه بار فکن هر دو بتی
توبه ده توبه شکن برد و بتی

هر که شد گم شده تیره گناه
جز بتوبه نشود روی براه

جامی گم شده را بخش نجات
توبه روزی کن و بر توبه ثبات

نخوت توبه برون بر ز سرش — دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظرست — دیدن توبه گناه دگرست
میزند این همه از هستی سر — کس نخورد از شجر هستی بر
در ورع هر که ز بر دستی یافت — نخه زور و رستی یافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سودت حرص و طمع است و کاشف ظلمت اهوا و بدع

ای که بهر شکمت گردن آز — سوی کاسه چو صراحی است دراز
چون حشم باده همی داری کام — که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد ار پشت خم است — چون ترا قبله سمت شکم است
چون بکامت ز ورع نیست مزه — لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هرچه بر سفره و خوان تو نهند — هرچه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی — کاو خر نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمن باشد — صحن از چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان — شحنه ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر — چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم — افکند رخنه به پستان یتیم
تخم لقمه است در آب و گل تو — نکند جز جو خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن — خار کاری بدر آید دامن
لقمه خسک حلالت در کام — لقمه چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه — هست ازین فربهی آن لاغر به
دست رنج تو حلالست ترا — غیر آن رنج و وبالست ترا
نان خود با تره در دوغ زنی — به که از خوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال — سیل تیره است تر آب زلال
دلق و دراعه همی آرایی — عطر تزویر بر آن می سایی
سبحه با شانه همی پیوندی — عقد تلبیس بر آن می بندی
میکنی خرقه پشمینه بدوش — میکنی گوشه فش در بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی — صوفی وقتم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت — طعمه چاشت دهد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر بده — با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست ز نیکو کیشان — مخلص و معتقد درویشان

زیر صد باروی از ناداری | تو ز ادبار شوی صد باری
کند از مفلسی آن بی‌مایه | رخت خانه گرو هم‌سایه
بهر تو سفره و خوان آراید | شربت و میوه بران افزاید
تو هم از دین و خرد سرد و بری | بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست | تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی‌گری و درویشی است | نامسلمانی و کافرکیشی است
نفس را حلقهٔ حلقوم بری | به که این نه زقوم خوری
دزدی و راه‌زنی بهتر ازین | کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کم نیی در دانگیر | ای پیران و جوانمردان کبر
بین کم مردان چه ریاضت بردند | تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند | در ورع موی‌شکافی کردند
کم شدی بر دلشان حرص و طمع | پرده دیدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری | پا کشیدندی از گلزاری
ور ز تنگ قطره چکیدی جایی | دست شستندی از دریایی
مردم چشم جهان آن نفرند | که بنفرت سوی دنیی نگرند

صدق‌کوشان و ورع‌کیشانند | خصم حرص و طمع‌اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار | گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی شکار کرده بچنگل بازی طمع از غیر وجه خورده

خسروی عاقبت‌اندیشی کرد | روی در قبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که دران کشور بود | بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند | عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفهٔ خدمت سوی پیر | هیچ ازو پیر نشد تحفه‌پذیر
روزی از بالش زین مسند ساخت | قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بگشاد | کله از سر گره از پا بگشاد
صید را از خم فتراک آویخت | جانب پیر جنیبت انگیخت
گرد از آن باز رها کرده ز قید | متعاقب دو سه مرغابی صید
بندگی کرد که ای خاص خدای | لقمه پاک است بآن روزه‌گشای
هست ازین طعمه درین منزلگاه | پنجهٔ صید خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک‌نهاد | نامت از لوح بقا پاک مباد

جره بازت که شکاری فکن است / جره از جوزه هر بیوه زن است

رخش این ره چو بپایان بردست / جوز تو زیع گدایان خوردست

نیروی بازوی بازاندازت / باشد از دست ستم پردازت

چشمه گر سنگ تراود پاک است / تیره از رهگذر گلناک است

هر که آلوده بگل رهگذرش / کی ز گل پاک بود آبخورش

مناجات در اشارت بانکه حقیقت ورع اعراض است از ماسوی الله و طلب تحقق بمقام زهد

ای نخوانده ورع ورزان را / رغم بر حرص و طمع لرزان را

دید غیر تو حرام است حرام / ورع از ترک حرام است تمام

نیست اهل ورع آن مانده ز راه / کش بغیر تو کند دیده نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع اینست و دگر افسانه

مرد حقی که نه بارش ورع است / رسته از دانه حرص و طمع است

میوه در کن ز ورع جامی را / بر از میوه دهی خامی را

غره دولت او تلخ مکن / طعم آن میوه ز رد تلخ مکن

بهر وی آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیی کم کن / زان اساس ورعش محکم کن

سازش از مال جهان مایل زهد / تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعیم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست

پرده سبز فلک غنچه تست / باشد این جامه بقدش ز تو چست

باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد او جلوه گل باشد و بس

گل توئی زین چمن و غیر تو خار / شیوه خارپرستی بگذار

گلشن اندر رهت از خار درشت / که بکف زر کشد و گاه مشت

غنچه مشتی است ز زر گل چو کفی / پی ایثار تو از هر طرفی

چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو بساز

یاسمن زمزمه الحلحه سای / نارون فرق ترا چتر کشای

سبزه در آرزوی مفرشیت / باد خرسند بمحمل کشیت

مخملت راست بپوشش و بسی / لاله از بانگ فتاده جرسی

گر بنفشه نه ز دستت سیلی / خورده اعضاش چرا شد نیلی

آینه روی ترا آب زلال   شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه   واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر   گشته مشعوف دو سه خرده زر
گاه بندیش نهانی میان   که نهی بر طبق عرض عیان
گه زند دلق مرقع بیرت   در ته دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز سرت بیرون باد   یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوش است   عالی و میل بپستی نه خوش است
نقد دل گوهر دین را صدف است   وین صدف در صدد صد تلف است
زیر ران ابلق تازی راندن   بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و همه هیچی سمرند   بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه زنگند بر آئینه دل   تار پیوند از ینها بگسل
کنده پیر پست جهان عشوه نمای   دل صد تازه جوان کنده ز جای
دل خورشید دلان خون کرده   تابان چرخ شفق گون کرده
طره اش حلقه تزویر و فریب   غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانیست دو تاه   کرده از وسمه تلبیس سیاه

چشم او را مژه از تیر بلا   مژه اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان   تیز در زخم کسانش دندان
دانه دام ضلالت خالش   کنده پای خرد خلخالش
قامتش خاربنی زن ستان   گل او حیله و برگش دستان
بازویش تابده پنجه دین   ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده   پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوه بالغ نظری   که بدنباله چشمش نگری
صد ضرر چند از و ضره او   وای آنکس که شود غره او
ضره اش چیست جهان جاوید   که خرد راست نظرگاه امید
چند از و روی نهی در پستی   بجه از وی که چو جستی رستی
هست از و بند امل بگسستن   بخدا عز و جل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بسر وقت وی رسید و از وی عذر خواب کردن ویرا از وی پسندید

عیسی آن روح که ان صورت جسم   بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت میزد   گام در راه سیاحت میزد

دیده در کنج یکی دیر خراب / خفته در رخت خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته / گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفص تنگ دهان / طوطی ناطقه را گنگ زبان
زو سر پای که ای رفته ز دست / میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش و زبان را بگشای / تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست / نسخهٔ صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثناخوانی کن / بر رقمهاش دُر افشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چو شنید / در جوابش ز سخن چاره ندید
سر برآورد که بگذار مرا / نیست با خلق جهان کار مرا
پا ز پیک سوی کشیدم ز میان / فارغ از عالمم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده / که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب / خواب کن خواب که خوش بادت خواب
بند اندوه شو شاد بخسب / بنده کس نه آزاد بخسب
همه مشغولی عالم گولی است / ترک گولی بجدا مشغولی است

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز / غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز
عشق بازان بتمنای تو بند / زهد ورزان بخیالات خرسند
گر نه بابت ز تو باشد نامی / کس سوی بتکده ننهد گامی
داغ تو باغ دل جامی بس / باشد از باغ تو بویش هوس
بویی از باغ خودش روزی کن / لذت داغ خودش روزی کن
منه از دام هوا بند دلش / بگسل از سر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده / سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر بر زند از ژندهٔ فقر / مردهٔ خود بود و زندهٔ فقر

عقد دوازدهم در سر فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین بیاض چهرهٔ هستی خود نهفتن است فی مرتبتی العلم والعین

ای گرانمایه ترین گوهر خاک / وی سبک سایه ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسم است و تو گنج / گنجی از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز سر گنج غره / گوهر فقر در وا زیمه به

این گهر را چو شوی قدر شناس — بری ز آفت امید و هراس
خرقه گر زوی نه دلت خشنود ست — چشمه چشمه زره داود ست
باشد از ناوک پیتیت پناه — دار دت از خلش عجب نگاه
چون بران خرقه زنی بخیه مدار — چشم بر رشته کس سوزن وار
در غرامات که با نفس ردی است — خود فرقت کله ترکه خودی است
میزند بر محک آنکهیست — گونه از زر و زر ده هییت
بس بود و چه توان زردی روی — سرخ رویی ز زر خواجه مجوی
خشک نانی که شب از دریوزه — بکف آری که گشایی روزه
چربد از مایع کرده خمیر — بر سر خوان شه از شکر و شیر
پات بی کفش ز فقر ست و فنا — کفش گویی زده بر فرق غنا
بهر کفش از چه کشی منت کس — کفش تو جلد قدمهای تو بس
از سکاف ار قدمت مضطر بست — صد در فتحش از ان در عقبست
موی ژولیده گرد آلودت — خوش کمندیست سوی مقصودت
شب وی خانه تو گلخن گرم — مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سر مات ببالای عبا — پر تو خورشده زر بفت قبا

لب تو شرح تعطش گویان — شربت از جام سفالم جویان
بر تنت پوست ز کم خواری خشک — نفست عطر ده از نافه مسک
چون بنفشه قد خود ساخته خم — گر سر افکنده نشینی و دژم
به که افتی چو گل از خنده به پشت — غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار — گر سر افراز شوی همچو خیار
شب آسایشت ار کلک حصیر — که بود صفحه تن نقش پذیر
دان ز دیبای منقش بهتر — کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست — دسته و پایه اش ار بشکست
در قیامت بتر از وی حساب — چربد از مشربه های زر ناب
از غم بی زریت چهره چو زر — سرخ رویی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت — کو مرس دست بهمیان زرت
عقد همیان بکمرگاه لئیم — اژدهاییست درون پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری — پیش مقصود شود دیواری
هر چه محجوب پس دیوارست — دیده را دیدن او دشوارست
تا ز مقصود شوی برخوردار — بکن از پیش نظر این دیوار

پرده بر چشم جهان بین مبند / هرچه پرده است ازان دیده ببند
حیف باشد که بود از تو نهان / انکه پر باشد ازو جمله جهان
هرچه رویت بسوی خود کردت / گر همه جان تو باشد پرد ست
کسب اسباب بود پرده گری / شیوهٔ فقر و فنا پرده دری
مردی کن همه را یکسو نه / ورنه در فقر و فنا زن زتو به

حکایت آن شیرزن موصلی که بروبه بازی موصل اخبار خواجه که طالب مواصلت وی بود پای توکل از پیشهٔ فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل / سر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مونث در نام / لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده / چاک در پردهٔ عادت کرده
نه ره خورد و نخود داده نه خفت / خاطرش فرد ز همخوابی جفت
مالداری ز بزرگان دیار / در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سره زن / در ره صدق و صفا نادره فن
زاد می فرد نشستن نه سزاست / انکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم / تن فرو ده بزناشوهریم

مهرت ای رابعه ستر جمال / هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیرزن عشوهٔ روبه نخرید / داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام / دست در هم دهد آمال توام
لیک ازینها چو غباری خیزد / وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که باینها نگرم / راه اقبال باینها سپرم
پایهٔ فقر بود دایهٔ من / کی فتد بر دو جهان سایهٔ من
مهر هر سفله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق مقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو بسوی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تواند / داغ بر دل ز تمنای تواند
درد دم بردم تو همدمشان / داغ نی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود ز پرستندگیت / خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق یکی / کرده در راه وفا تیز تکی

بنده جامی که سگ ایشان است / همچو ایشان ز وفاکیشان است

در کمند تو فتاده است به بند / خالی از داغ سگانش مپسند

بست از خوان غنا دیده خویش / استخوانی نهش از فقر به پیش

صبر بر فقر و فناش آیین کن / تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردن است و در اکتساب مراضی پای افشردن

ای سبکبارتر از خشک گیا / که شود پی سپر باد صبا

بی ثباتی بره صدق و صواب / چون گره بر نفس و نقش بر آب

هر دم از جا چه روی کشتی وار / کوه شو لنگر خود سنگین دار

شاهبازی بگشا پای ز بند / بس ترا ساعد شه شاخ کمند

تا کی گوی صفت بی سر و پا / می جهی از خم چوگان قضا

همچو گو گر بجهی صد میدان / نیست امکان که رهی زان چوگان

سر بنه در ره چوگانی شاه / بو که یکبار کند در تو نگاه

آمد از شاه ترا کن مکنی / که در آن هست خرد را سخنی

هر کجا گفت بکن دست گشای / هر کجا گفت مکن باز پس آی

رو بر آن راه که فرموده اوست / نوش از آن باده که پیموده اوست

لب میالا ز می ناپیموده / پا مکش از ره نافرموده

راست کردار و قوی بنیان باش / مرکز دایره فرمان باش

گر نگونسار ز گردون افتی / به که زین دایره بیرون افتی

کند این دایره تنگ مجال / خط معموره وین سور مثال

رخش از این سور چو بیرون رانی / نیست جز ماتم جاویدانی

کرد یک رخنه درین سور آدم / سور فردوس بر او شد ماتم

ما که در تجربه خون افتادیم / همه زان رخنه برون افتادیم

چند روزی بصبوری می کوش / باده تلخ صبوری می نوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ بجز از صبر گهر

تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافه مشک

تا بسر چرخ فلک گردان است / صبر در وی روش مردان است

آسیا را چو بسر گردانند / عاجزان صبر بر آن نتوانند

انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایه عالی بردند

نوح از موج غم قوم برست — تا بکشتی صبوری بنشست
شد وزان رایحه صبر جمیل — بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر یعقوب رسید — صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون — جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند — ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش — زهر شان ریخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم بی خردان — نرسد خر بتن آهن دوان
چه غم از زخم که بر آب و گل است — غم از آنست که بر جان و دل است
هر لگد کان ز فرومایه رسد — نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است — نقش آن من صبر قد ظفرت
کشت ایمان را ز صبر آمد بر — این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بران نعمت و ناز — که نشاند بسر پرده راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود — دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجهه جانت گردد — قبله جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بغرض — بر تو آمال و امانی همه عوض

پای

پای صبر تو بلغزد از جای — نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ — که از آن میغ نبارد جز تیغ
بر تو یکمو نشود یافت سلیم — بلکه گردد همه چون فرق دونیم
لب بدندان صبوری خایی — گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص — خواهی از کشمکش درد خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق — نیست دل کوفتگی زو لایق
ور بفرقش ز بلا تیغ آید — به که چون زخم دهان بگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او — چشم آرا که خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شحنه گفت که عیاری را — مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند — بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه — لیک بر نامد از و شعله آه
ریخت از آن ورطه چو آورد برون — پیش یاران ز دهان گرد برون

درم سیم بخندین پاره … بلکه ماهی شده چند استاره

محرمی کرد سؤالش کین چیست … بدر کامل شده چون پروین چیست

گفت جا داشت دران محفل هم … زیر دندان من این درهم سیم

در صف جمع مهی حاضر بود … که بدو چشم دلم ناظر بود

پیش وی با همه بی باکی خویش … شهر خم آمد ز جز غناکی خویش

اندران واقعه خندان خندان … بس که در صبر فشردم دندان

زیر دندان درمم جو جو شد … سکه در همم صبرم نو شد

زد رقم سکهٔ نو بر کارم … که بصبر اندر یک دینارم

چون نهد ناقد دوران معیار … سرخ رویی سدهم زین دینار

صبر اگر چند که زهر آیین است … عاقبت همچو شکر شیرین است

مکن از تلخی آن زهر خروش … کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر صبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبانه دل ما از تو … از همه صبر خوش الا از تو

صبر بی تو ره بی دردان است … صبر با تو روش مردان است

از در قرب تو دوری مشکل … وز جمال تو صبوری مشکل

صبر بر قربت از آن مشکل تر … رخ بچون دل از آن مشکل تر

از کرم مشکل ما آسان کن … جای ما پیشگه احسان کن

نقش گل زینت خاطر ز تو یافت … سر دل کشف سرایر ز تو یافت

بزدا نقش گل از صفحهٔ دل … بنما نور دل از پردهٔ گل

کام جامی ز صبوری تلخست … عیشش از محنت دوری تلخست

مپسند از دل غم فرجامش … که بتلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان آور شکر … کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاری و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای گدا از پیت نیایم تا فرق … یکسر موی نه در نعمت غرق

صفحهٔ جبهه است آن لوح منیر … که بود لایح ازان سر ضمیر

طرفه لوحی است که بی نقطه و خط … زان توان حرف رضا خواند و سخط

مردمان حبشی پیکر چشم … دیده بانان تو در منظر جسم

ابروان چتر سیه بر سرشان … مانع از آفت تیغ خورشان

گرد شان خار مژه پرچین بند … تا ز بیرون نرسد هیچ گزند

گوش گشاده دهان از دو طرف | تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف قطره نیسان افتد | و اندر و گوهر احسان افتد

در مشامت زده ماشوره سیم | می دمد بوی خوش انفاس نسیم

دهنت کار که تنگ و بسی | کار ها آید از و هر نفسی

نکته رانی بهد کاری هش | چاشنی گیری شیرین و ترش

لقمه خایی و زلال انگیزی | لقمها را بزلال آمیزی

تا نگیرد بگلو راه نفس | طوطی جان نشود تنگ قفس

دست تو کار گذار از چپ و راست | کرده کار همه تن بی کم و کاست

کف او راحت احباب بمشت | مشتکی باز حریفان درشت

وقت شانه کشیت پنجه گشای | گاه تسبیح تو انگشت نمای

ناخنش زخمه چنگ تن تست | که بران نغمه راحت زن تست

نیست چون پای تو صاحب قدمی | کت بمقصود رساند بدمی

ره بری ره سپری کام زنی | پای مرد تو بهر انجمنی

چون صف اهل صفا سازی جای | وارد است ار مدد ساق بپای

بمذلت چو شوی خاک نشین | مهد عزت نهدت زیر زمین

زانویش را چو کنی کرسی سر | یابی از سر دل عرش خبر

آید آن آینه شاهد غیب | گر کنی روی در آینه جیب

آنچه زینها بتو پرتو فکن است | لختی از نعمت بیرون بن است

شرح انواع عطا های درون | باشد از حیز تقریر برون

دل گزین پرده بود پردگیی | نو بنو یافته پروردگیی

عقل و دین پردگی پرده اوست | علم و دانش همه پرورده اوست

و انچه بیرون بود از جان و تنت | لیک در آمدن و زیستنت

باشدش مدخلی آن رحمت تست | ور نه سر خوان کرم نعمت تست

گرچه آن را نبود حد و قیاس | واجب است از تو بران شکر و سپاس

همچنین عافیت از هر چه بلاست | پیش صاحب نظران عین عطاست

نعمتست این که خدا ساخت بری | چشمت از کوری و گوشت ز کری

نعمتست این که دلت داشت نگاه | از غم حشمت و اندیشه جاه

هر چه زین چرخ گره بر گره است | نعمت عافیت از جمله به است

یک بلا یاد و گر آمد بسرت | داشت ایمن ز هزار دگرت

قدر این نعمت اگر میدانی | خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام / تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر / ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل / کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش / ناوک آه برآورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه / کم ز کاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دلی ساده ز نقش هوسم / نه رسیدن بهوس دست رسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت / مانده پشت و شکم از قوت و فوت
گفت پندار که از مال و منال / کشتی بود ترا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست / پاره تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار / بعد یکماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بزمین / قاف تا قاف جهان زیر نگین
با تو گفتند که زن غم نزنی / تا ز سر افسر شاهی ننهی

باختی ملک و ز مردن جستی / بفلاک ز هلاکت رستی
این دم این گنج سلامت که تراست / عمر بی رنج غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت / خوشتر از افسر زرین بسرت
شکر گو شکر کزین دیر سپنج / جز غم و رنج نه بیند کله سنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاسداری بخوف و ترسکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم / حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو زتست / نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان / یک نواله است از آن خوان بدهان
چون نواله ز نوا نیست جدا / زان نواله است جهانی بنوا
گر بآتش نکنی غور رسی / بکسی کی رسی از هیچ کسی
بکمال نعمش بینا کن / بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار / بسپاس نعمش خرم دار
ور کشد پا ز ره شکر ز طوف / زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و بر نعمت امنیت وانبساط لرزیدن

ای دولت را سر بخویشی نه
جنبش عاقبت اندیشی نه

که بکاشانه نهی گاه بباغ
مسند ایمنی و مهد فراغ

کرده عالم کل منزل دل
از تو تا عالم دل صد منزل

چرخ را بین که چه بیداد فن است
مرگ را بین که چه بنیاد کن است

آن زبیداد فنی بر سر کین
وین زبنیاد کنی کرده کمین

تو بغفلت زهمه آسوده
راه بازی و هوس بموده

گر بدل آیت ترسیت بود
وز خردمندی درسیت بود

بکه بی ترس حوزی و آشامی
در صف بیخردان آرامی

یاد کن زانکه رسد مرگ فراز
کار بر تو شود از مرگ دراز

کشتی از خانه آراسته رخت
پای بر تخته نهی از سر تخت

از سر تخته برندت سوی خاک
وز بلندیت بآن تیره مغاک

بردت از همه شمشیر اجل
در ته خاک تو مانی و عمل

یاد کن آنکه ز آوازه صور
شق شود بر بدنت شقه گور

همچو لاله بدر آئی ز کفن
بادلی غرقه بخون عریان تن

تابدت شعشعه مهر بفرق
در عرق گردی از آن شعشعه غرق

یاد کن زانکه در آن روز گران
نامه گردد ز جب و راست پران

نامه آید یکی از سوی راست
وان دگر را ز جب پر کم و کاست

یاد کن زانکه چو میزان بنهند
پله نیک و بدت عرضه دهند

زان دو پله یکی افزون آید
حال هر پله دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا بصراط
یا بماندوه روی یا بنشاط

یا گرانی کشدت سوی جحیم
یا سبک بگذری از وی چو نسیم

یاد کن زانکه بیاید ناگاه
پیش روی تو پیک یار دو راه

سه از آن سان که قضا بر تو نوشت
یا بدوزخ بردت یا به بهشت

یاد کن زانکه برد هوش ز قوم
هیبت نعره و امتازوا الیوم

مجرمان بار تعب بردارند
محرمان راه طلب بردارند

صد از این واقعه با یل پیش
تو چنین بیخبر و غافل کیش

باز گو کین همه مغروری چیست
وز در اهل خرد دوری چیست

گر غرور تو بکاخ است و سرای
خوشی منزل و آرایش جای

بین که آدم ز جنان جور آباد
پیکی و سوسه چون دور افتاد

ور غرور تو بعلم است و کمال
یا بگنج زر و بسیاری مال

خیز و مصحف بگشا و قرآن / قصه بلعم و قارون برخوان

ور غرور تو باصل است و نسب / شرف جد و کرم ورزی اب

بشنو افسانه نوح و پسرش / که چه طوفان غم آمد بسرش

ور بطاعت وری و تقدیس است / مایه عبرت تو ابلیس است

ور بدید از نکوکاران است / که نظرگاه وفاداران است

هر کرا روی بهبود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور

نیست کاری ز خدا ترسی به / جهد کن داد خدا ترسی ده

هر که در کشتی این ترس نشست / ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

ره روی روی تنهایی کرد / بهر حج بادیه پیمایی کرد

راحله پای بیابان پیمای / قافله دیو و دد جان فرسای

تف نشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پرآب

جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش

روزی از دور یکی شخص غریب / شد پدیدار بدیدار مهیب

گفت تو آدمی یا پریستی / که عجب بر سر غار گذری

گوهر ایمنی از من بردی / بکف خایفیم بسپردی

گفت نی آدمیم نی پریم / لیک چون آدمیان گوهریم

تو که مومن و احد دانی / یا نه در شرک فرس میرانی

گفت من سعدی یکی رو دارم / وز دو گویان جهان بیزارم

گفت اگر زانکه خدای تو یکیست / در ولت از یکی او نه شکی است

شرم بادت که چرا زوی ترسی / پای بگذاشته از پی ترسی

چون خدا او ز خدا ترسد و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسد چو نترسد ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای

ترسکاری ز خدا عاقلی است / لیکن از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بمامن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم / فرق ما را ز تو دل ما بدو نیم

تیغ همت همه را در خون غرق / دارد اینک اثر تیغ بفرق

روبهانیم ز خاری رنجه / وای اگر شیر زند سر پنجه

گرچه از حیله و مکریم دلیر / حیلها را شکند حمله شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد / تن امید بجانی نرسد

بنده جامی که در افزایش تست / چشم بر بخشش و بخشایش تست

بخششی ورزد و بخشای برو / گر نبخشایی ای وای برو

از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار

چشم جانش برخت روشن کن / گلخن دهر برو گلشن کن

بصف اهل صفایش برسان / بقدمگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در رجا که بروایح وصال زیستن است و بلوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو اندوه شده / دل تو نقطه اندوه شده

خط ایام تو در صلح و نبرد / منتهی گشته باین نقطه درد

نه برین نقطه درین دایره پای / گرد این نقطه چو پرگار برای

بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد

مست در ساحت این برشده کاخ / عرصه روضه امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر / وز دم ناخوشی آهنگ مگیر

گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است / نامه شوی تو سحاب کرم است

گرچه گوییست گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد حلم حلیم

چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی را چه وجود

هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت فضل ازل از هیچ کسی

از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت

گذرانید بر اطوار کمال / پرورانید بانوار جمال

در گلت تخم خدادانی کاشت / در دلت معرفت [illegible]

یافت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت

بی توسل بکلید طلبی / بی تقید بکمند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد

بهمین گونه قوی دار امید / که جوافتی بجهان جاوید

بی سبب ساخته کردو کارت / بی درم سود کند بازارت

بر در و چهره شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی

ای لب تشنه لب خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان

مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طولی و زمین پهنایی

خاک تفسیده هوا آتش بار / بادش آتش زده در هر خس و خار

نه درو خیمه بجز چرخ برین | نه درو سایه بجز زیر زمین

بر سر تشنه شود باران ریز | کرده از بادیه طوفان انگیز

ناگهان تیره سحابی ز افق | پیش خورشید فلک بسته تتق

رشحه ابر کند سیرابش | سایه آن برد از تن تابش

وی بسا گم شده اندر شب تار | غرقه سیل ز باران بهار

تیرگم شده بروی ظلمات | منقطع گشته سببهای نجات

دام و دد کرده برو دندان تیز | اژدها بسته برو راه گریز

بارگی جسته و بار افکنده | دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابر ز هم بگشاید | نور مه روی زمین بنماید

ره شود ظاهر و رهبر حاضر | راه رو خرم و روشن خاطر

آنکه این گونه کرم آید ازو | ناامیدیت کجا شاید ازو

روز و شب بر در امید نشین | طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زند فال فرج | قرعه من قرع الباب ولج

فضل او کامده در شیب و فراز | آشناپرور و بیگانه نواز

چون به بیگانه شود همخانه | آشنا را فکند بیگانه

هر که ره برد به همخانگیش | ننهد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه السلم و رسیدن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه | چهره پر دود ز آتش خانه

گرد از معبد خود عزم رحیل | میهمان شد بسر خوان خلیل

چون خلیل آن خللش در دین دید | بر سر خوان خودش نپسندید

گفت با واهب روزی بگرو | یا ازین مایده برخیز و برو

پیر برخاست که ای نیک نهاد | دین خود را بشکم نتوان داد

با لبی خشک و دهانی ناخورد | روی از آن ناحیه در راه آورد

آمد از عالم بالا بخلیل | وحی کای در همه اخلاق جمیل

گرچه آن پیر نه بر دین تو بود | منعش از طعمه نه آیین تو بود

عمر او بیشتر از هفتاد است | که درین معبد کفرآباد است

روزیش و اگرفتم روزی | که نداری دل دین اندوزی

چه شود گر تو هم از سفره خویش | دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش

از عقب داد خلیل آوازش | گشت بر خوان کرم دمسازش

پیر پرسید که ای لجهٔ جود   از پی منع عطا بهر چه بود

گفت با پیر خطایی که رسید   وان جگرسوز عتابی که شنید

پیر گفت آنکه کند گاه خطاب   آشنا را پی بیگانه عتاب

راه بیگانگیش چون سپرم   راه آشناییش چرا برنخورم

رو دران قبله احسان آورد   دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهاد

ای غمت دولت جاوید همه   قرب تو غایت امید همه

بغمت خاطر نومیدان خوش   وز رخت جنت جاویدان خوش

مبتلای من و ماییم هنوز   مانده در خوف و رجاییم هنوز

چون بماتیی خود اندر بندیم   بتو بی فضل تو چون پیوندیم

بین گرفتاری و رسوایی ما   برهان بار از ماییی ما

بو که سوی تو ره و رویی یابیم   وز گلستان تو بویی یابیم

جامی از جان و جهان بگسستست   تار امید بلطفت بستست

دار پیوندش ازان تار قوی   کن مدل الهنکیش را بنوی

چون شود عقد امیدش محکم   عقدهٔ تنگ دلش گردد کم



سازا از سر مقین الکاش   ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد دست بر کفیل ارزاق و تفویض امر بتدبیر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند   مانده از راه بدین سلسله چند

بگسل از پای خود این سلسله را   باشد از پی برسی قافله را

عنکبوت ار نه از طبع دنی   تار اسباب بهم چند تنی

پردهٔ روی مسبب سبب است   عشق با پرده زدانا عجب است

دار خرماست سبب ورزیدن   بر سبب ورزی خود لرزیدن

تا نیفتی ز سر دار فرود   پیشه کن کاهلی پای مرود

بو که چینی ثمر بهبودی   بی تقاضای کلوخ امرودی

آن که ذات تو نو آورده است   نعمت و فضل تو را گم کرده است

نور او راه ترا بوده دلیل   فضل او رزق ترا گشته کفیل

جهل باشد که ازو تابی روی   با کفیلیش شوی روزی جوی

تا کند روز جهان افروزی   هیچ روزی نبود بی روزی

یاد کن زانکه چه سان با در تو   بود عمری صدف گوهر تو

داشت بخواست مهیا خورشت | داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا نگذارش کردی | شیر صافیش ز پستان خوردی
جون توانا شدی از قوت شیر | گشتی از کاسه و خوان نوبت پذیر
خوردی از مایه بهر روزی | سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت جو در جان آویخت | آب از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا جون بمیان آوردی | کار خود را بزبان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی | در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست | گشتی از گندمین ابله دست
خوردی از ابله صد جرعه خون | زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی | نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا ادمت دزد شهرد | یا بدریا ز کفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی | حاصل خود ز زمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بگل | جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر | سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی | رو و را و بارتر از خود دیدی

هان یکی حمله مردانه بزن | دل ازین گنج پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت سستی است | ترک اسباب ز بالادستی است
کار خود را بخدا باز گذار | گت نمی پسنم ازین بهتر کار
بخدا و کیست که کار تو کند | نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کار کر اوست | پیشه پیش آور هر پیشه ور اوست
سوی تو زوست بلا روی براه | وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهندگیش که رو باش | رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعده نیت خویش | باز جو مایه امنیت خویش
تا ز سر دغدغه ساکن باشی | در سر آفتکده ایمن باشی
خار صحرات دهد نفحه ورد | ورد صلحت دهد از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفین بالش استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف | کعاب رو یافت ازو خاک نسف
باخود آندم که جهادیش نماند | مرکب جهد سوی اعدا راند
جون شد از هر دو طرف صفها راست | بانگ جنگ آوری از صفها خاست

آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره افرش انداخت / تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آن گونه بخواب / که شنیدند نخیرش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری / از سپر جست سرش ور تری
پشتی لشکر بیداران شد / رخنه بند صف همکاران شد
سائلی گفت که در روز نبرد / که ز هیبت بدرد زهره مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد از آن نکته و گفت
گر بود ایمنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی و زفاف
از قدمگاه توکل دور پی / قایمی بر قدم مغروری
مرد را کش نه بدل از نک سکی است / بستر خواب و صف جنگ یکی است
کار اگر مشکل اگر آسان است / همه با فضل ازل یکسان است
چون ترا عقد یقین آمد بست / هر چه آید بتو از سستی نیست

مناجات در روی بریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام رضا کردن

ای دو عالم همه اجزا و توکل / خار صحرای توکل ز تو گل
جز و را معرفت کل تو دهی / توشهٔ راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راهنمون / سوی روزی ز سببها بیرون
که بی تشنه لب پر تب و تاب / چشمهٔ آب براری ز سراب
گاه بر گرسنه از بی بر شاخ / ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرده را جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار / تازیانه دهیش از دم مار
جان جامی که درین گرداب است / مرکز دایرهٔ اسباب است
ده بگلزار توکل راهش / ساز از آن روضه تماشاگاهش
غنچه‌اش چون شود نافه گشا / بشامش رسان بوی رضا

عقد سیزدهم در رضا که گره کراهت از دل گشادن است و تلخیها را چاشنی شیرینی دادن

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط / مانده در بقعهٔ اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی / گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچو گل خرم خندان / چند چون غنچه کشی رو درهم
نیستی بحر فغان چندین چیست / رویت از باد هوا پرچین چیست
دلت چون چنگ نی زخمه خموش / چون رسد زخمه در آیی بخروش

زخمه بر چنگ برای طرب است — تو بآن غمزده این عجب است

کشته خنجر او راضی باش — هر ریاضت که رسد راضی باش

غایت کار گران سوره نیست — جز رضینا بقضا الله نیست

رافع رنج مقامات رضاست — فاتح گنج کرامات رضاست

می رضا روضه رضوان مطلب — فیض سرچشمه احسان مطلب

تلخ را بر دل خود شیرین کن — خوردن آن بخوشی آیین کن

نوک پیکان قضا بر جان خور — در جبین چین مفکن همچو سپر

بر سرت ار پرد ندانه — گر رسد فرق مکن از شانه

بلکه آن پیش دل کار آگاه — نیست جز کنگره افسر جاه

ور کند رنگ قفایت نیلی — دست بیداد جهان از سیلی

دارش از دولت اقبال نوید — گل نیلوفر بستان امید

ور نهد از شرر مشعل مهر — آتشین داغ بجان تو سپهر

دانش از پرورش لطف ازل — لاله تازه صحرای امل

مشنو از شاخ بجز بوی بهی — گرچه آبی بود از میوه تهی

تلخی میوه مبین و اسیبش — خور از آن بالنگ چو شیرین سیبش

گره از دل بگشا همچون نی — بگره بند نشستن تا کی

بکش از بند گشایی المی — تا بر آید بخوشی از تو دمی

بند بر بند بود کار جهان — زین هوسها که بود در تو نهان

از هوسها چو ببری پیوند — نهی از بوالهوسی بر خود بند

بند ایام گشاد تو شود — سیر گردون بمراد تو شود

هر که دارد ز مرادات فراغ — نامرادی ننهد بر وی داغ

نبودش خواست درین تنگ قفس — غیر چیزی که خدا خواهد و بس

هر چه آید بوی از بند و گشاد — باشد اندر همه در عین مراد

دل وی از همه خرم گردد — رنج و غم گرد دلش کم گردد

با همه بندگی آزاد زید — با صد اندوه و الم شاد زید

هر کشش هیچ گزندی نرسد — رنجش از رنج پسندی نرسد

هیچ شغلش نشود پرده هش — هیچ تلخش نکند روی ترش

در جراحت همه راحت بیند — بخل را عین سماحت بیند

هر چه ش از رنج و بلا پیش آید — یک بیک را برضا پیش آید

تو هم ای غافل ازین قافله باش — پای دل بسته بدین سلسله باش

مجرمی جایزهٔ عفو طلب / تا زنی دست بدامان طلب
رشتهٔ عفو جو یابی ز عفو / چاک وین را کن ازین رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه است / جایزت نیست برین جایزه است
پای بیرون کش ازین تنگ فضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان نمط است / خط آن حجت بعد و سخط است

حکایت آن بندهٔ گنه کار که چون دولت عفوش دست داد بران نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بندهٔ از بی طلبی / کام زن شد بره بی ادبی
بس ادب ورز که از لغزشهای / مرکب بی ادبی سازد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش / سوختن خواست بداغ ادبش
مقبلی ز وقدم همراهی / باوی از مهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود / چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل مژه پر خون کرد
باوی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه

از بس عفو گنه گریه ز چیست / کس بدینسان که تو گریی نگریست
خواجه گفت از مژه زان خون بالاست / کز پی عفو طلبکار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد / بر رضا جوئی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست / غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود / بزبان عفو کنیش دارد سود
هر چه او کرد بصورت بحل است / لیک خشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از انجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان / رایض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همت کار آگاهان / قاضی حاجت حاجت خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم / روضهٔ حسن رضایت طلبیم
بی رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
از سخط لالهٔ این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست / داغ ما سوختهٔ مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست / مانده در کشمکش خوف و رجاست

دامن از خوف و رجایش نفشان | بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت بر دست | سازدش از نشأه آن بیهش و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دل است بمطالعهٔ جمال صفات وانجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دولت شاه سراپردهٔ عشق | جان تو زخم بلاخوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازل است | داغ پروانگیش لم یزل است
بیقراری سپهر از عشق است | گرم رفتاری مهر از عشق است
خاک کز جرعهٔ از آن جام گرفت | که درین دایره آرام گرفت
دل نیی عشق تن بی جان است | جان از و زندهٔ جاویدان است
مرده خوان هر که نه ازوی زنده است | نیست دان هر چه نه زو پاینده است
عشق هر جا بود اکسیر گر است | مس ز خاصیت اکسیر زر است
گونهٔ چون زر عشاق گواست | کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق نی کار جهان ساختن است | بلکه نقد دل و جان باختن است
عشق نی دلق بقا دوختن است | بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد | نغمهٔ ترک خودی ساز دهد

نه ز دولت دنی سر گیرد | نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود | هر چه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست بود پیوندش | شود از فرط محبت بندش
گر دمد خار ز پیرامن او | که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش | عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد | بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه آن مردمک دیده بود | پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد | نام او ورد زبانش باشد
گر زند گردش گردون همه سال | ننشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را | سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگویند که بمیر | شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخویی او | نزند جز برضاجویی او
ترک خشنودی اغیار کند | بر رضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند | لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان | لیک شوقش نپذیرد نقصان



هر دمش حیرت دیگر زاید — هر نفس شوق دگر افزاید

گرچه در بحر بود کشتی وار — عاقبت خشک لب آید بکنار

هر نفس صد نفر از حور و پری — گر کنند در نظرش جلوه گری

کم فتد جانب آنها نظرش — نفرت افزون شود از هر نفسش

غنچه سان باشدش از روز بهی — دل پر از یار و ز اغیار تهی

نه چو نرگس که چو بگشاید چشم — بر همه خار و گلش آید چشم

گل همان در نظرش خار همان — نشود بهر گل از خار رمان

برخ تازه گل و خشک گیاه — بکند خیره یکی چشم نگاه

نیست این قاعده عشق و وفا — نیست این لازمه صدق و صفا

یا مکن بیهده از عشق خروش — یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین ننهاد و بسبب کج روی خود از نظر معشوق راست بین افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام — چون مه چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست — بر گل از سنبل تر سلسله بست

داد هنگامه معشوقی ساز — شیوه جلوه گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و کرده هجوم — بر در و بامش اسیران چو نجوم

ناگهان پشت خمی همچو هلال — دامن از خون شفق مالامال

کرد در قبله او روی امید — ساخت فرشش ره او موی سفید

گوهر اشک بمژگان می سفت — وز دو دیده گهر افشان می گفت

کای پری با همه فرزانگیم — نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله سان سوخته داغ توام — سبزه وش پی سپر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای — زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن سر چو دید — بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر — رو بگردان بقفا باز نگر

که در آن منظره گل رخساریست — که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم — من کمین بنده او او شاهم

عشقبازان چو جمالش نگرند — من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آنسو نگریست — کاو ببیند که در آن منظره کیست

زد جوان دست و فکندش از بام — داد چون سایه بخاک آرامش

کانکه با یار ره سودا سپرد — نیست لایق که دگر جا نگرد

هست آیین دو بینی ز هوس | قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ | پر می عشق تو خمخانهٔ چرخ

ما درین حمکده مستان توایم | دست بر فرق ز دستان توایم

گرچه در قید سیاهیم و سفید | از تو بی قیدی داریم امید

یافتیم از تو چو پیمانه شکست | دست ما گیر که رفتیم ز دست

به که از ما بربایی ما را | دامن از ما نفشانی ما را

دل جامی که بعشقت گرو است | ناقهٔ کوشش او کند رو است

پای دل مانده بگل میپسندش | از دو عالم بگسل پیوندش

رو براه آر ز آوارگیش | کند پایی بپر از بارگیش

زاد راه از کرم خویش دهش | شادمانی بغم خویش دهش

محمل عشق مقامش گردان | ربقهٔ شوق زمامش گردان

عقد پنجم در شوق که کمندیست برآرنده بکنگر وصال و زمامیست رساننده بسر منزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام | سیر عاشق شود از شوق تمام

شوق اگر قاید راهت نشود | کعبهٔ وصل پناهت نشود

شوق قلاب دل دوران است | جاذب خاطر مهجوران است

شوق کوتاه کند راه دراز | بر رخ مرد به بندد در آز

شوق بر قلیت نشیمن افروز | مانع ره شده را خرمن سوز

کوه هر رنج که در راه بود | پیش مشتاق کم از کاه بود

چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب | نشود کشته بصد دریا آب

بره تسکین ویت دست رس است | آن نه شوق است هوا و هوس است

بهوس کام طلب نتوان زد | خیمه در کوی طرب نتوان زد

هوس آمیز هوسناک بود | جان عاشق ز هوس پاک بود

هوس ابریست ز باران خالی | سایه اش مایهٔ بی اقبالی

نه از و کشت امل آب خورد | نه ز تن تب نه ز دل تاب برد

خواجه دل بسته در اسباب جهان | کشتی افکنده بگرداب جهان

خفته بر نطع امل مست غرور | طبعش از نفس و هوا پر شر و شور

چشمش از طلعت شاهد روشن | گشته در کاخ بطالت روزن

دل او پردگی پرده آز — مانع در پرده او چهره فراز

دستش از بازوی خذلان رنجه — زده در دامن حرمان پنجه

پای او در ره سیر کوی خطا — کام هم پای پی نفس و هوا

معده غارت‌گر هر پخته و خام — خورده در سم چه حلال و چه حرام

گوش از قول نصیحت کر کر — رام با زمزمه رامشگر

ژاژخایی شنود دندانش — نزل دستور لب خندانش

شبش آبستن هر فسق و فساد — روز او پرده در صدق و سداد

با چنین فعل و صفت گر ناگاه — بشنود خارقی از اهل الله

کر فلان پیر جهان پیما گشت — قدم خشک ز دریا بگذشت

وان دگر پرده عادت بدرید — گرد پرواز چو مرغان بپرید

وان دگر کرد سوی کوه نظر — کوه سنگ از نظر او شد زر

وان دگر زد بکرامت قدمی — کرد طی بادیه را بدمی

وان دگر لشکر همت انگیخت — لشکری را بدعایی خون ریخت

زین مقالات فتد در دل او — کین مقالات شود حاصل او

چند روزی ره مردان گیرد — شیوه راه نوردان گیرد

لیکن آن شیوه از صدق تهی — ندهد بهره بجز دل سیهی

صدق باید که بود شوق فزای — تا بمقصود شود راهنمای

شوق صادق چو کشد محمل مرد — کعبه وصل کند منزل مرد

هیچ مانع نگذارد در راه — تا در آن کعبه کند منزلگاه

بلکه پندار وجود از مثل — افکند در ره مقصود خلل

کشتی ساکنش هم درشکند — رخت هستیش بدریا فکند

چون در آن موج ز خود شوید دست — افتدش ماهی مقصود بشست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو سبز بساط — زد سراپرده خلیفه بنشاط

داشت در ستر خلافت دو نگار — هر دو مه طلعت و خورشید عذار

آن یکی پردگی پرده ناز — چنگ ناهید ازو یافته ساز

عکس گلگونه رخسارش گل — بنده حلقه زلفش سنبل

وان دگر ساده غلامی چون ماه — سوده بر چرخ کله گوشه جاه

سرو قدش ز قبا یافته زیب — عقل را از گل او داده فریب

هردو بودند بهم عاشق زار
عشقشان برده ز دل صبر و قرار

لیکن از دست رقیبان غیور
میطپیدند ز یکدیگر دور

مجلس از باده چو دیگرگون شد
پردگی را غم عشق افزون شد

پرده نوزنی ساده بساخت
چنگ را هم بهمان پرده نواخت

گفت صوفی که دگر وقت رسید
کاید از پرده گشادیم پدید

سوختم از دل غمخواره خویش
به که سازم پس ازین چاره خویش

دست زد پرده ز رخساره گشاد
تشنه لب رو بسوی دجله نهاد

بیخودی کرد و دل از خود پرداخت
بار خود در خطر موج انداخت

بود به طلعت و ماهی اندام
کرد در آب چو ماهی آرام

میزدش شعله شوق از دل تاب
خواست تسکین دهد آن شعله با آب

دید چون حال وی آن طرفه غلام
خویش را در پیش انداخت چو دام

گشته صد چشم هواخواهی را
یافت در موج شط آن ماهی را

هردو گشتند هم آغوش بهم
راز گوی از لب خاموش بهم

لب بلب روی برو بنهادند
دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سر اسیمه شوق تو فلک
سر نه پیچیده ز طوق تو ملک

داغ بر جان و دل از شوق تو ایم
بنده داغ و سگ طوق توایم

گر نه با طوق وفا تیز تکیم
ور نه تو چو سگان کم ز سگیم

سیل غیر از دل ما بیرون کن
شوق خود روز بروز افزون کن

گر چه از ساغر وصلت نکشیم
بجگرخواری شوق تو خوشیم

هست بهر تو جگرخواری
عزت ما و جگرخواری ما

باد در لجه این بحر سراب
جامی از خواری تو عزت یاب

گر کند بخت ره آموزی او
داغ شوق تو شود روزی او

هرچه جز شوق تو در جان فکار
کار دا افسوس و دریغ آرد بار

تا کند قطع ز افسوس و دریغ
بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارت است از حمیت محبت صاحب سیر بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری
در دلت نیست ز غیرت اثری

میکنی دعوی غیرت تا کی
لیکن از معنی غیرت پاکی

غیرت و دیدن اغیار که چه / غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دورست / غیر بین درد و جهان مغرورست
دیده کو دیدن شه را شاید / برخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاوش / به که چاوش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده / بکدام محرمی اش شاه بده
شاه جو شاه نگر شاه پرست / هرچه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار
هرچه جز وی ز دلت بیرون کن / داغ شوقش بدلت افزون کن
مکن آن داعیه چون بوالهوسان / کو بتابی رخ مهرش بکسان
فیض مهرش که جهان را عام است / حصر بر خود نه حد هر خام است
خواست ابلیس که آن فیض کرم / باز برد بفریب از آدم
آن خود از وی نتوانست برید / لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید
گرو آن شیوه پرشیون خویش / لعن بالطوق نه گردن خویش

این قدر بس ز تو غیرت که بدل / شوی از هرچه نه او مهر گسل
رشته مهر بدو پیوندی / با وی انباز دگر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی / عشق بازی بهمه ساز کنی
گاه با شاه بمهوش باشی / بهواداری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی
که سوی میر کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید
که کنی جای ز ایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعده کافری است / بخداوند شریک آوری است
نیست بر شرکت کس رخصت وه / حکم لا یغفر ان یشرک به
جز که شرک از دل خود پاک بشوی / پاک شو پس سوی پاک آور روی
مبر آنجا دل آلایش ناک / صحبت پاک نیابد جز پاک
دل که در خون نزند پر ز غمش / کی شود مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق و نیاز / بالبش کو که چه سان گوید راز
دیده کز دل نکنی خونبارش / نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده خویش / پس طلبکاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست   کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی   رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیده وری که بچشمی که در وقت وداع محبوب گریست بعد از ملاقات بجمال وی ننگریست

بیدلی داغ دل افروزی داشت   در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش می بود   بسته در قید وفایش می بود
دم بدم جلوهٔ دیگر میدید   وز جمالش گل دیگر می چید
چرخ از انجاکه ستم دین وی است   قطع یاران زرهم آیین وی است
خواست تا خانه بر اندازد شان   خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت متواری گردد   روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل خود بنهادند   بر سر ره بوداع ایستادند
عاشق دلشده برداشت فغان   بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیده او اشک فشاند   وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر تا شده راز دمساز   تا نه پیوند پس از ان طلعت یار
رسکش امد که بچشمی کو زبخت   اشک جون ریخته صحبت بگسیخت

بار دیگر بجمالش نگرد   بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد یکچند رسیدند بهم   ساغر وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند   در یکی زاویه همدم بودند
هر کز آن دیده برویش نگشاد   کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع قرب سوختن

ای بغیرت رقم غیر زدای   زین صقیل آینه غیر نمای
جلوه کرد در همه اغیار توی   وز همه گشته نمودار توی
در همه کون و مکان غیر تو کو   تا کسی بر تو برد غیرت ازو
گر دگشتیم درین خانه بسی   نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند   کرده دل را الغنم غیر تو بند
جامی از غیر تو بردوخته چشم   وز خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز   بردلش کن دران گلشن باز
رو بگردان ز در دوران اتش   بهجرت آموز ز مهجوران اتش
سوز او ساز فزون روز بروز   ز اتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد بر او کوته کن   بسر اپردهٔ قربش ره کن

عقد بیست و دویم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع از همه جیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب — سر فراوان زتو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار — روز جون نیست بشب کیر قرار
دور ازین روز شب تاریکی — جند جون صبح دم از نزدیکی
جون دهد دولت نزدیکی دست — با ادب بایدت از دور نشست
کر بنزدیکی خود مغروری — غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که در قرب زدند — نام خود بر درم قرب زدند
پا کشیدند ازین دیر مغاک — رخت بردند ز مطموره خاک
بر سر آب نهادند قدم — برتر از باد کشیدند علم
کرم زاتش نکشتند جو دود — پای کوبان بسر جرخ کبود
یک یک اوراق فلک طی کردند — روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه — عرش افکند بسرشان سایه
هر بد آن سایه فرو نامدشان — خواب در سایه نکو نامدشان
بدو از دولت سرمد جستند — ظلمت سایکی از خود شستند

صد در از لطف کشود ایشانرا — قرب بر قرب فزود ایشانرا
جشمشان سرمه اقبال کشید — دیدن قرب نشد پرده دید
غرقه در وصل و ز وصل آکه نی — خبر ازان و قبله اصل آکه نی
پرده قربتشان آمده جا — فارغ از پرده در خوف و رجا
لیکن آنان که ز قرب آکاهند — جان ز آکاهی آن می‌کاهند
کرجه از قرب نوازش یابند — هر دم از بیم کدازش یابند
که مبادا آن بزوال انجامد — بل اندوه و ملال آرامد
حال‌شان باشد ازان دیکر کون — دیده پر آب بود دل پر خون
جهره دولتشان کرد و زرد — نقش عشرتشان آید سرد
شعله در رشته جان اندازد — شمع سان از تف آن بکدازد

حکایت سوال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون — آن با سرار حقیقت مشحون
کفت در مکه مجاور بودم — در حرم حاضر و ناظر بودم
ناکه آشفته جوانی دیدم — نوجوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همجو هلال — کردم از وی ز سر مهر سوال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسیست / کش چو من عاشق رنجور بسیست
گفتمش یار بتو نزدیک است / یا چو شب روزت ازو تاریک است
گفت در خانهٔ اویم همه عمر / خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت پیوسته بهر شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همواره بود همخانه
سازکار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چه / سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری / بگزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزون است / جگر از هیبت قربم خون است
هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد بجز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی / چون رگ جان ببدن نزدیکی

بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دورند ازین فهم کجان
قرب تو گر ننهد پیش قدم / باز گردد همه عالم بعدم
گر ز ما دور نشیند همه کس / مایهٔ هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند / وز سماط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دوری است / وصل جستن بسفر مهجوری است
چیست قرب تو ز خود ببریدن / دامن از کون و مکان در چیدن
روز جانی که ز قربت دور است / تیره گشته چو شب دیجور است
از فروغ رخ خود نورش ده / مرهمی بر دل مهجورش نه
تا دهد نیر قرب تو ضیا / در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا / هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چه کنی اختر وار / همچو خورشید حیایی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست / نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان نوخیز / تا نشده ابر بر آن باران ریز

خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان پسی نشو و نما دارد گل

غنچه کز شرم برخ بسته نقاب / زان نقاب است زر و گوهر ناب

لعل و زر با شد از ان حاصل او / منبسط گشته ز شادی دل او

لاله کز شرم بدل دارد داغ / سرخ رو گشته از انست بباغ

بنگر آن سوسن شرمنده که چون / از زبان مانده حریفش بیرون

لاجرم در صف سوری و سمن / شد بآزادی مشهور چمن

خیره چشم است بستان نرگس / که دهد جام بمستان نرگس

زان سبب دیده اش از نور تهی / مانده بی خاصیت نوردهی

خوی که از شرم نشیند بجبین / تازه رو باشد از و شاهد دین

انکه بر صفحهٔ صما شب تار / که بود در ته جسه در بن غار

از نفوذ بصر نور فشان / پند از ره روی مور نشان

ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظریش دیده فروز

ناظر ناظری او می باش / حاضر حاضری او می باش

بو که شرمندگیت آید پیش / که بتابی ز گنه خاطر خویش

در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه

شرم داری ز کسی در گذری / پردهٔ عصمت خود در ندری

شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان

بر تو باشد نظرش بی گنه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده گشایی دیدهٔ یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز ره کنعانی / ماند در دایرهٔ حیرانی

بازوی عشق بزور آورد / تلخی هجر در و شور آورد

گرد وش از انجمن پیدایی / جای در زاویهٔ تنهایی

شد حجاب از نظر اصحابش / پردهٔ غلقت الابوابش

دامن عصمتشان کرد رها / میل همت بدو هم بها

شوق بستد ز کف هر دو زمام / هر دو گشتند ز هم طالب کام

ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده ربای

تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشید برخسار کسی

یوسفش گفت معبد کو بشگفت / که چه چیز است پس پرده نهفت

گفت دارم صنمی از زر ناب / پا تا سر گهر و لعل خوشاب

سالها شد که هوا داریوم / روی بر خاک پرستاریوم
شرمم اید که پس از چندین سال / پیندم فاتش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم / من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین بیکری نفع و ضرر / که خود آراستی از گوهر و زر
مانده روی خجالت در پیش / دیده می بندیش از دیدن خویش
من ازان پاکه کر نفع و ضرا ز دست / بحر و کان پند رو پرگوهر از دست
چون نباشم خجل و شرمنده / سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد / بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق بخصایص حرت

ای ولی اجنحه مرغان سر خویش / برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم زحیایت شده سخت / ستر خود ساخته از برگ درخت
شب زانجم نظر افروخته است / چشم خجلت بزمین دوخته است
صبحدم کر دورت کار سپهر / اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جامی که کمین بنده تست / ورت عجز سر افکنده تست
چون برآورده رخ اندر کمی است / حلقه گشته بدر محرمی است

محرم حلقه رازش گردان / وز در پرده بارش گردان
گر بود حرص و هوا را بنده / سازازان بندکیش شرمنده
چون بشرمندکی افتاده شود / هرچه شرم آرد ازان ساده شود
زن رقم بر ورق سادکیش / حرف آزادی و آزادکیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادن است و ربقه بندگی خلق از گردن گشادن

ای ملک زاده اقلیم وجود / پدرت خیل ملک را مسجود
سایبان حرمت چرخ برین / تختگاه قدمت کوی زمین
و لقد کرمنا تاج سرت / و حملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر / کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست / بهر تو حیله وری حیله گرست
گه دهد حقه درّ از صدف / گه دهد پنجه مرجان بکف
از پی مطبخ تو جانوران / گله گله بدر و دشت چران
باغ صد میوه خوش پرورده / نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک بی سر و بن / هست القصه چه نوی و چه کهن

همه بهر تو و تو بهر خدای / یکدم از رقدهٔ غفلت بخود آی

باز گونه مکن این وضع بدیع / که وضیعی نبود کار رفیع

نیستی باد چو صاحب سوی / در میاویز بهر لای و کسی

نیستی خاک بنه زین پستی / قدم سعی ببالا دستی

گرم رو آمده چون آتش باش / هرچه پیش آید ازان سرکش باش

از خسان سرکشی آزادگی است / بخسان بستگی افتادگی است

تا بکی بندهٔ هر خس باشی / بندهٔ هرکس و ناکس باشی

چیست خس هرچه نه شاه ازل است / کشش هستی نه عوض نی بدل است

از همه بگسل و با او پیوند / بنه از بند کیش بر خود بند

بو که از بند غم آزاد شوی / بغم بند کیش شاد شوی

شاه فرد است مشو بیهده گرد / فرد شو بهر طلبکاری فرد

دست ز آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی

پای بیرون نه ازین دیرین دیر / دل بپرداز ز آلایش غیر

بندهٔ نشوند دو کون آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده

گر برآرد ز زمین باد دمار / ننشیند بضمیر تو غبار

ور ز موجت گذرد آب نسر / نشود دامن تجرید تو تر

ور جهان شعله زند آتش وش / وقت تو گردد ازان آتش خوش

زیر این دامن زنگاری / گل بود خوار و عزیزی خواری

رونق گل مطلب از خارش / مشو از بهر عزیزی خوارش

آن زمان خلعت عزت یابی / که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خواریش گل عزت می گشاد و جوان رعناوشی که گل عزتش بوی خواری می داد

خارکش پیری با دلق درشت / پشتهٔ خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی برمی داشت / هر قدم دانهٔ شکری می کاشت

کای فرازندهٔ این چرخ بلند / وی نوازندهٔ دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من

در دولت بر خم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر ثنایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکر گذاریش بگوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان گام / دولت چیست عزت کدام
عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته
پیر کفنا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم / نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت / بخسی چون تو گرفتار نساخت
بر ره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم / عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای غمت مایه ده شادی‌ها / بر درت بندگی آزادی‌ها
بندهٔ خاص ترا نیست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغ است از دو جهان در دو جهان / نه عیان بسته بچیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول / دارد از خواجگیت چشم قبول

بر درت عذر قبولیش بده / در رهت اذن دخولیش بده
بر وی افشان ز ره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی
آگه از منزل نی دردانش / رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایهٔ خویش / میبری کام پی دایهٔ خویش
خاطر از دایهٔ خود خالی کن / زین هنر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست / سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دستان باش / ور پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی
با بد و نیک جوانمردی ورز / شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه و از دگران / چو ببینی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک / ببر آلایش از آلایش ناک

همچو دیده بسوی خویش مبین | خویش را از دگران پیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج | بس خرابی که شود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوری | که نگنجد بمیان داوری
همچو آن بیخته خاک از خس و خار | که زند آب بران ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی | پشت پا را نرسد زان گردی
ور سوی داوریت افتد رای | به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل | نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هواپرور تست | که بصد گونه خطار بهر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم | بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی اگر زردشتی | روی در هم مکش از هم پشتی
باز کش پای ز آزار همه | دست بگشای بایثار همه
هر چه بد بینی ز کسی باز مجوی | دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار چه کم | نیست برکش از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد | زود از داده پشیمان گردد
تا توانی مگشا جیب کسان | منکر در هنر و عیب کسان

عیب بینی هنر خندانست | حرف قصد هنرمندانست
هر چه نامستحسن پسندیده کنی | بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور | دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکوکرداری | بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بروی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را نابینایی فرانمود تا معشوق نداند که عیب او را می‌بیند

آن جوانمرد زنی زیبا خواست | خانهٔ دل بخیالش آراست
لیک از آن پیش که بنشیند بهم | وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد | بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آبلش تب برخش تاب نماند | ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار | مانده بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش زده شد | خوان خوبیش بهم برزده شد
مرد دلداده جو آن قصه شنید | دیده بربست و برخ پرده کشید
هردم از درد فغانی می‌کرد | دردمندانه بیانی می‌کرد
که از این درد که آمد بسرم | ماند از نور سواد بصرم

بعد یکچند برآورد نفیر … که فغان از اثر جرح اثر

پس ازان هردو بهم بنشستند … شاد و ناشاد بهم بنشستند

مرد کورانه معاشی میکرد … زن ز کوریش دریغی می خورد

آن نکوزن چو پس از سالی بیست … که درین دیر پُر آفات نزیست

لب کشادند حریفان بسوال … شرح جستند ز کیفیت حال

گفت آنروز که آن غیرت حور … ماند از آبله در عین قصور

نظر از جمله جهان در بستم … فارغ از دیدن او بنشستم

تا نداند که من آن می بینم … وامن خاطر از وی چینم

در دلش نامدازان اندوهی … بضمیرش نرسد مکروهی

چون ازین دیر فنا رخت بست … بسراپردهٔ جاوید نشست

فارغ از وهم غم افزای خویش … کردم اقرار به بینایی خویش

همه گفتند که احسنت ای مرد … وز حریفان بجوانمردی فرد

غایت دین مروت اینست … حد آیین فتوت اینست

مناجات و راستقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو … جنبش راه نوردان از تو

بابرای تو جهان گردانیم … در وفای تو جوانمردانیم

جز بسر نیست جهان گردی ما … جز بجان نیست جوانمردی ما

فرخ آنکس که سرافرازی یافت … در رهت پایهٔ جانبازی یافت

جامی از رنج طلب آمده سیر … بر درت می گذرد دیر بدیر

تیز غفلت بکش از کیش اورا … گرمی ده بره خویش اورا

چون صبا تیز عنانش گردان … در طلب گرد جهانش گردان

با دلی تنگ و درونی تیره … شد برو بیهده گویی خیره

فیض نوریش ده از عالم صدق … تا چو صبح از تو براردم صدق

درصدق

عقد بیست و ششم که عبارت ازانست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای گرو کرده زبانرا بدروغ … برده بهتان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته هر دیده ورست … که زبانت دگر و دل دگرست

از ره صدق و صفا دوری چند … دل قیری رخ کافوری چند

روی در قاعدهٔ احسان کن … ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش … وز دورویان جهان یکسو باش

از کجی خیزد سر جا غللی است / راستی رستی نکو مثلی است
راست جو راست نکر راست کزین / راست کو راست شنو راست نشین
تیر اکر راست رود بر هدف است / ور رود کج ز هدف بر طرف است
رو ورقهای الف بی بنکر / که الف از همه باشد برتر
رو بنه تخته ابجد بکنار / که در اید الف اول بشمار
کر سبب جوید حکمت طلبی / نیست جز راستی آنرا سببی
راست رو راست که بهروز باشی / در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افراز زبردستی تست
اثر کذب بود هیچ کسی / بکسی کر رسیده از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب نفس / نور او یکدو نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آنست بلند
دل اکر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد
وکر از کذب کزیند علمی / علم او نشنیند بدمی
صدق پیش آر که صدیق شوی / کوهر کنجه تحقیق شوی
کرچه صدیق نبی راست خلف / باشدش بر دکر اصناف شرف

کر برین مسئله برهان خواهی / بهر که برهانش ز قرآن خواهی
آنست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود
وعده او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا آرامد
در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند
بر فتد بیخ نفاق از کل او / سر زند شاخ وفاق از دل او
نه درو زنگ تکلف باشد / نه درو بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان کیر / در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر کردد / سنک بی قدر تو کوهر کردد

حکایت کعبه رومی که بسبب راستی از کید نابراستی برست وآن نابراست ببرکت راستی وی بر استان سوخت

ره روی کعبه تمنامی داشت / لیکنش مادر از آن وا می‌داشت
کعبه اش بود بلی مادر او / طوف می کرد بکرد سر او
نیک تن رخت چو زین خانه ببست / ثمن خانه اش آورد بدست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار / جیب را مخزن پنجه دینار

شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای

چون زره مرحله چند برید / ناگهش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود جون راست رو و راست سرشت / شیوهٔ راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشهٔ راه / نیست دینار زرم جز پنجاه

راه زن گفت برون آور هان / هر چه داری بیک جیب نهان

بستد آنرا و یکایک بشمرد / بوسها داد و بدو باز سپرد

گفت کافتاد ازین راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق تو ام صید تو ساخت / آهوی دام و سگ قید تو ساخت

بس بالحاح و نیازی غالب / ساخت بر مرکب خویشش راکب

که باین مرحله ره را کن طی / که منت میرسم اینک از پی

سال دیگر بجهان دست فشاند / در پی او بحرم راحله راند

هر دو بودند بهم هر دو مرید / تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق با خلاص

ای ز نورت علم صبح سفید / صادقان را بتو خوش صبح سفید

ما جو صبح از تو بصدقیم علم / جز بمهرت ز ازل نازده دم

تا کی جامهٔ جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک جو گردون ریزیم / جون شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهرش بدل ما افکن / تا شود زان نفس ما روشن

برسانیم بروشن نفسی / تا کسان را بمقامات کسی

هست در کشمکش نفس نژند / جامی از ناکسی خود گله مند

مده از کرم روان و اپسیش / برهان از کسی و ناکسیش

گرچه راهی بخطا پیموده / از عملهای ریا آلوده

بخلاصی ز ریا خاصش کن / حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و گردن ارادت از ربقهٔ ریا گشادن

ای بخود رسته که جون شاخ گیا / می دهد جنبش تو باد هوا

تا کی از باد هوا جنبیدن / جون هوا نیست خوش آرامیدن

هست جنبش ز هوا عادت خس / جنبشت از بهر خدا باید و بس

جون هوا آید جنبش کم کن
کوه سان با زمین محکم کن

ور خدا خواندت از سر کن پای
بر هوا پا منه و در راه درآی

دام ازین وادی خونخوار بکن
دامن از صحبت اغیار بکش

روی در قبله یکرویی کن
خلق بگذار و خداجویی کن

تاکی از دین برپی رونق را
گر پی خلق پرستی حق را

جون نباشد نظر کس بتو باز
دانه چین مرغ شوی وقت نماز

نهی آن کو نه پی سجده جبین
کویی دانه برد سر بزمین

وقت سجده که سوی خانه بود
مدت چیدن یکدانه بود

نه دران سجده وقارت باشد
نه بدل هوش و قرارت باشد

ور بود همچو تویی حاضر تو
که دران سجده بود ناظر تو

دیر ماند سر تو سجده شناس
همچو در کاه سر کاو خراس

سجده جز بهر خدا شرک بود
شرک بر چهره جان چرک بود

رشحی از چشمه اخلاص بجوی
وز رخ جان خود آن چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن
کار خود را بخدا افکندن

نقد دل از همه خالص کردن
روی چون زر بخلاص آوردن

دل باسباب جهان نادادن
دیده بر حور و جنان ننهادن

ساختن از دو جهان قبله یکی
تافتن روی ز سرو سهم و شکی

گر بری ره بچنین اخلاصی
باشی اندر صف مردان خاصی

خطبه قرب بنام تو بود
جرعه وصل بجام تو بود

لهو تو جد شود و سهو صواب
نزل تو مایه احسان و ثواب

محرم کعبه اقبال شوی
محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص آمین برداشت هرچند دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان
لب گشادند بنادر سخنان

یکی از نجد حکایت می کرد
یکی از وجد شکایت می کرد

یکی از ناقه و محمل می گفت
یکی از وادی و ساحل می گفت

یکی از عشق بخوبان عرب
یکی از سعی در اسباب طرب

ناگهان مخلصی از ملک عجم
زد بسر منزل آن قوم قدم

بفنون ادبش راه نبود
وز زبان عرب آگاه نبود

شد کانش که دعا می خوانند — سخن از حمد و ثنا می رانند

طلب عفو گنه کار بهاست — بر در لطف عفو زار بهاست

او هم انجا بتواضع بنشست — گریه و آه و فغان در پیوست

هر چه آن قوم بیان می کردند — با هم اسرار عیان می کردند

او بتقلید همانرا می گفت — گوهر اشک بمژگان می سفت

حشو می گفت و دعا می پنداشت — ذم همی خواند و ثنا می پنداشت

لیک چون بر لبش آن خاص کلام — بود در معنی اخلاص تمام

یافت در باره وی حکم دعا — داد خاصیت غفران و رضا

شد از آن دعوت از نخوت دور — جرم او عفو و گناهان مغفور

گرد از اخلاص ز تقصیر بری — بر مس قلب خود اکسیر گری

مناجات در انتقال از اخلاص بجود

ای ز همت دل عشاق دو نیم — خطر مخلص راه تو عظیم

وای مخلص اگرش اندیشش — خطر دیدن اخلاص خویش

دید اخلاص ز خود اشراک است — نعت اشراک نه از ادراک است

کار مخلص همه نقص است و خلل — گر او تا نه بفتح است بدل

گر مخلص ز وی و فتح ز تست — گسر او هست بفتح تو درست

بی تو جامی تنی آمد بی روح — بر تن ای روح فشان گنج فتوح

هر عمارت که ز وی ویران کن — همچو گنجش بخود آبادان کن

کیست او تا دم اخلاص زند — تا قدم در حرم خاص زند

دار در سایه انعام خودش — بهره مند از کرم عام خودش

مکن از حرص و هوا پابستش — گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اول آن اعطاء درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده — دین تو در سر دینار شده

گنج جود است کف تو مپسند — از سر انگشت بر انجا دو بند

دست بسته بود از مرد درست — بهر آزار درم جویان مشت

مشت پرزر که نماید مدخل — مشت پر کرده بود بر سایل

کف بی جود وی از خوی نه خوب — بر گدایان ز قفا سیلی کوب

پنجه خود بسماحت بگشای — بر درم جود در راحت بگشای

غنچه سان خورده چه پیچی بورق — خرج کن همچو گل از طبق

موجب قبض بود جمع درم / مایه بسط و طرب بذل و کرم
پین کفت را که پشتی و کمی / قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون حقه که هست از زر و مال / خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که زر و بی زریش / میدهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زرست / بر میان تو چو زرین کمرست
بر میان همچو کمر مپسند آن / جز پی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر / کان ز امساک شود زیر و زبر
هرچه داری ز در و گوهر ناب / ریز بر خاک در اخوش چو سحاب
بار فقر ار فکنی از یک تن / بار منت منهش بر گردن
کوهی از فقر اگر آید پیش / کاهی از منت از آن باشد بیش
چون عطابخش خدا آمد و بس / به که دانا ننهد منت کس
در کرم حیله گری پیشه نه / جود را رهگذری پیش نه
چیست چندین عظموت و جبروت / پشت لب برزدن و باد بروت
کیسه بیشتر از کان که شنید / کاسه گرم تر از آتش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی / باید از وجه پسندیده دهی

بستم سم ستانی ز کسان / تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تر ازین هیچ کرم / گر ز کسان باز کشی دست ستم
قحبه گر کسب زنا بخشد زر / بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او وود شرارت ثمرست / بخل او نخل سعادت ثمرست
مالت از دزد بتاراج افتد / به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد / زان چه حاصل که بدریا بارد
میدهد سبزه و گل صحرا را / میکند آبله رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی
می و نقل کنی یاوریش / مطرب و شاهد و شمع آوریش
ظالم زور ز زر یافته هست / ظلم را تیغ زر اندود بدست
هرچه بخشی که بگیری دگری / آن نه جود است که بیع است و شری
تخم تلبیس بود دانه بدام / نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید کردانه که می افشانند / می کنند حیله که جان بستانند
همتی ورز درین کاخ منیر / همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض خور نیست بهر شیب و فراز / بهر نفعی که بوی گردد باز

بر عطا صیت و ثنایی مطلب / وز عطا خواه جزایی مطلب

ور فتد زو دو صدت گنج بچنگ / باز ده ور چه رسد کار بچنگ

حکایت اعرابی که در مقابله احسان و کرم بدره دینار و درم مهمانان را بتخویف از زخم نیزه باز گردانید

آن عرابی بشتر قانع و شیر / در یکی بادیه شد مرحله گیر

ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب در آن مرحله کردند نزول

خواست مردانه بمهمانیشان / شتری بر دو بقربانیشان

روز دیگر ره پیشینه سپرد / بهر ایشان شتری دیگر برد

عذر گفتند که باقیست هنوز / چیزی از داده دوشین امروز

گفت حاشا که ز پس مانده دوش / دیگ جود آیدم امروز بجوش

روز دیگر بکرم ورزی نشست / کرد محکم شتری دیگر کشت

بعد از آن بر شتری راکب شد / بهر کاری ز میان غایب شد

قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند

دست احسان و کرم بگشادند / بدره زر بعیالش دادند

دور ناگشته هنوز از دیده / میهمانان کرم ورزیده

آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره در آن منزلگاه

گفت کین چیست زبان بگشودند / صورت حال بدو بنمودند

خاست بدره بکف و نیزه بدوش / وز پی قوم بر آورد خروش

کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خساست پیشه

بود مهمانیم از محض کرم / نه جو بیع از پی دینار و درم

داده خویش ز من بستانید / پس رواحل بره خود رانید

ورنه تا جان برود از تنتان / در تن از نیزه کنم روزنتان

داده خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان بر گشت

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف / عرشیان در طلبت باد بکف

ما که لب تشنه احسان توییم / کشتی افتاده بطوفان توییم

نظر لطف بدین کشتی دار / بسلامت برسانش بکنار

خیمه ما بسوی ساحل زن / صدف هستی ما را بشکن

پرده ظلمت ما را بگشای / صفوت گوهر ما را بنمای

جامی از هستی خود گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول

بر سر خوان عطایش بنشان   دامن از گرد عطایش افشان
بکرانده وی وساوش کن   بنده پیر شد آزادش کن
پیشش ده که ترا بشناسد   نعمت راز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش   افسر غرفناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بزیادتی نکشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور   وای تو گر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو   بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت   دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانه دوران دورنگ   زخم زد بر دل تو گربه پلنگ
حرص در جان تو موش است بگوش   تا بزخمش نرسد آفت موش
گرد عالم زبر و زیر شود   دیده حرص کجا سیر شود
صاد گز سلک حروفش زیری   یافت چشمیست تهی از سیری
چند در آز شوی عمر گسل   چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز پر از که هست   ماهی آز گرفتار بشست

خاطر از آز تهی کن که مدام   مرغ را آز کند بسته دام
حرص در کن مکن دین هرست   حرص در کشش مکش خود خطر است
کلخن حرص بود تیره و تنگ   کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد   نافه در ناف ریاحین بیزد
گر ترا لایغنی از وی گهریست   مال لایغنی از وی خبریست
آن گهر زیور گوش خرد است   وین خبر مایه عمر ابد است
فاقه قاف قناعت عنقا   نیست جز ناعت انواع عنا
کنج خالی ز قناعت رنج است   هم قناعت که قناعت گنج است
دنیی کم که ترا هست پسند   چون دهد دست بدان سو خرسند
کم که نزدیک بکارت سازد   به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است   طامع اندر طلب بیهوده است
هر چه دادند بآن داده بساز   سوی نا آمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دست رس است   گر همین عزت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی   زندگانی خوش آندم یابی
هست زیر فلک گردنده   قانع آزاده و طامع بنده

نیست جز قاعدهٔ بیخردی	از طمع بندگی بیخودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع بر کنده

می شد آن خاصکی شاه بدشت	برکنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی	بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره هر چه همی ماند در آب	طعمه می ساخت حکیمی بشتاب
خاصکی گفت بدو کای سره مرد	کس ندیدم که بدینسان تره خورد
تره تو که نه نان دیده نه دوغ	نه بکار تو را هیچ فروغ
گر چو ما خدمتی شاه شوی	صاحب مرتبه و جاه شوی
دستهٔ تره که بر خوان بودت	پهلوی برهٔ بریان بودت
لقمهٔ بره که ما تره خوری	به ز هر تره که نی بره خوری
گفت با خاصکی آن مرد حکیم	کای ز جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری	بحریمگاه قناعت گذری
نان خود با تره و دوغ زنی	به که از خوان شه از روغ زنی
باشد از خوان جهان تره بست	خوردن بره نیفتد هوست

کمر خدمت شاهت چو کمند	نفکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی برون	نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی	به که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آبادیست	بندگی خاک ره محتاجیست

عقد مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه	بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان تو ایم	بندی و بندهٔ فرمان تو ایم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت	دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است	هر چه گوییم از آن افزون است
زان گرفتار صنایع نشویم	گر تو خرسند بتو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته	در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان	رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن	سکه بر صفحهٔ دینارش زن
زآتش عشق شرارش بده	بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که ندیدست شکست	بلکد کوب تواضع کن پست

عقد ... در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین | جز بلمنت ننهی پا بر زمین
میروی دامن اجلال کشان | آستین بر سر کونین فشان
گر دراهت که گذشت زمنع | واری از دیده خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پس | بعلیکی بکشایی لب خویش
این چه جاهست و جلالت که تراست | وین چه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز حشمت بفقیران نظری | نه ز پایت باسیران گذری
پری از خویش و ز جز خویش تهی | از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود | جز خدا زان که خبردار بود
شو چو مردان منی از خویش بکش | نه منی جوی و منی گیر چو زن
هست اصل گهرت ما منیی | تا کی از بد گهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ | کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر | در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی | جیبش از نقد امانی خالی

پیش چشمش چو شود تیز نگاه | لعب شطرنج بود بازی شاه
نایدش صبحگهان پیش ضمیر | غیر بازیچه شب میر و وزیر
وای تو گر بجبین آگاهی | بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود | رشته جانت کلوهیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را | در رخ نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند | بوسه زن جا که بهر جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست | پشت خم خاصیت پرباریست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام | شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین بر زد سر | شد لگدکوب ابی و استکبر
ور تواضع بصفی داد خدا | مژده تاب علیه و هدی
سر فرازی مکن از کبر بری | که بود کار فلک کبر بری
چون پر از کبر شود ز فلک | شور دعوی کریت را چه نمک
مفلس از جیب تهی کی لافد | پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست | سر نگونی ز پی نفس و دناءت
سگ پی لقمه چو دم جنباند | عاقل آنرا نه تواضع خواند

بهتر از سبلت آنکس دم سگ / که برو بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعت است / از خسان آن نه تواضع ضعت است
طمع از خلق گدایی باشد / گر همه حاتم طایی باشد
سره گر خواند یکی ناسره ات / سر فرو کن بنه تو بره ات
کانچه گفت او بنه تو بره هست / یا نه بر تو سخن ناسره بست
زاول و آخر خود یادی کن / خویش را هم بخود ارشادی کن
وین زمان نیز ببین تا که چه / نکته دان شو بیقین تا که چه
گر چنین نامه خود بر خوانی / بار نامه پس ازین نتوانی

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده ای از نخوت جاه / می خرامید ظریفانه براه
به تبختر قدمی بر میداشت / وز تکبر علمی بر افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده / ولی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تندرو / پند سنجیده پیران بشنو
این روش نیست چو خوش خلای / باز کش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت / بانگ برداشت ز نادانی و گفت

کای

کای ز گفتار تو بر من باری / می شناسی که کیم گفت آری
اولت بوده یکی قطره آب / که از آن شستن ثوبست ثواب
از شکم با گذار آمده / از ره بول دو بار آمده
واخرت جیفه افتاده بخاک / کرده پنهان یکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بفرض ار بدرند / چشم تا بسته بکسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است / روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و در / چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بجویی لیست شناساورت / لب گشادم بشناسا گرت
از من این نکته فراموش مکن / مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم / چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین / بر درت روی مذلت بر زمین
هر که خود را بر تو خوار فکند / کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست / نکبت کار گذاری از تست
با بخود خواری خواریت خوشیم / از کسان منت عزت نکشیم

غرقی کان نه ز تو خواری‌هاست
جامی از عزت و خواری رسته
گر تواضع جو سرافرازیش
نیستش چون سر از کبر کلاه
بکف خشم عنان مسپارش

خواری گر ز توست بیچاری ماست
کمر شکر گذاری بسته
سایه بر کبر میندازیش
دارش از خاصیت کبر نگاه
روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم
از خسان آتشی افروخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن
آب حلمی بزن این آتش را
دهن از گفتن بیهوده ببند
بهر آزار مکش تیغ زبان
سر زمان بهن مکن انسر کین
دم بدم بر تنی از جرم بری

خرمنت سوخته از آتش خشم
تر و خشک خود از آن سوخته
شود از یک شرر آتش روشن
در ته پای کش این سرکش را
لبت آلوده بناخوش مپسند
برز بونان مگذر تیغ زبان
پنجه در سیلی مشتی مسکین
پر مکن مشت ز بیدادگری

لب فرو بند بدندان ستم
چون ستوران حرون چند ز حد
خشم کم کن که بود در وزجرا
ساز دار و ست بگیرد پیرت
رویت امروز بپیروزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه
رو در آن کوه کن از موج غضب
حلم کشتی و غضب طوفان است
روز طوفانش چو کشتی بشکند
سالها راه گنه پیمودی
هر چه کردی بپسندید خدای
تو هم این شیوه بیاموز آخر
خرده بر کم خردان پیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن
نیکی اندیش بداندیشان باش

بازگشش از لگد ظلم قدم
می‌بری زخم بدندان و لگد
ترک خشمت سپر خشم خدا
دوزخ آماج سهام شررت
بهر فردات سپر دوزی کن
میرسد بر دل از آن رنج و ستوه
پیش از آن کت گذرد آب ز لب
صاحب حلم چو کشتی بانست
موج طوفان بهلاکش فکند
قدم سعی بره فرسودی
که خلد نشتر خاریت بپای
زآتش قهر مسوز آخر
رنج نیکان و بدان پیش مگیر
وانکه بندت نهد آزادش کن
مصلحت کوش خطاکیشان باش

کنج دان رنج جفا کارانرا / باغ خوان داغ و لازارانرا

پیشه کن عفو بخوبی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی

در صف عفو و کرم منتظمی / بهتر از کش بکش منتقمی

کینه خواهی روش احسان است / هر که احسان نکند انسان نیست

مشو از ورزش بی احسانی / خارج از دایره انسانی

هردم از دیو پریشان چه شوی / وز غضب سخره شیطان چه شوی

همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی

دیو افتاده ترا در دنبال / می دهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل زد عزم دین / شد درین دیر و در کنج نشین

در صحبت برخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست

دیو هرچند چپ و راست شتافت / هیچ بر ره زنیش دست نیافت

روزی از خاک درش سر برزد / سر انگشت ادب بر در زد

راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن او پی چیست

گفت من عیسی ام از چرخ برین / آمده تا شوم رهبر دین

گفت من دین وی آموخته ام / دین از نور وی افروخته ام

گر همان دین نخست آورده است / خالی از فایده کاری کرده است

ور پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین نه و هم نیست قبول

دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت دران پاک درون

بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم

از خطا هر چه بپرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب

گفت از مکر تو آگاهم من / گفت و گوی تو نمیخواهم من

دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب ز پی او آواز

کای شده کج رویت عادت و خوی / پر سمت یکدو سخن راست بگوی

که درین دایره دیر شکست / کی برین طایفه ات باشد دست

گفت آن روز که از ظلمت خشم / پرده شان بسته شود بر دل و چشم

دانش و بینششان کم گردد / پشت دین داریشان خم گردد

همچو گویی بکف نوزادان / یک بیک از زد و بردش شادان

پیش چوگان من افتند زبون / حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت بکوه
نیست بی پشتی از آن هیچ گروه

کوه حلم تو صدا احسان است
جان‌ها در تن از آن رقصان است

زان نوا مست سماعیم همه
جسم و جان کرده وداعیم همه

در سماع اند چو ما ملک و ملک
دور آن بیشتر از دور فلک

هر سماعی که نه جاویدانی است
نه سماع است که سرگردانی است

پا که با هستی خود کوفتن است
فرق خود را بلگد کوفتن است

جامی از دست خود از دست شدست
ور لگدکوب خودی پست شدست

از لگدکوب خودش باز رهان
وز غم نیک و بدش باز رهان

گرچه خود را بیقین جلوه ده است
بر جبینش ز گمان صد گره است

پرده از چشم یقینش بگشای
گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین انقباض در جبین بنداختن است و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش حسن
خوی نا خوب تو صورت گر چین

ابرویت راست بهر مو گرهی
هر گره بر رگ جان عقده نهی

لبت از نکتهٔ شیرین خاموش
چهره‌ات از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی روی ترا
چون نه صفرا شکند خوی ترا

نامده هیچ بلایی سویت
چون سپر چیست پر از چین رویت

در دلت صد گره از نادانی است
شاهد آن گره پیشانی است

از ته جوی چو ناهموار است
بر رخ آب گره ناچار است

از زمین بر نزند سر خاشاک
بیخ آن تا نبود در ته خاک

گر شود ساده دلی مهمانت
نخورد جز ترشی از خوانت

می گریزد ز تو طبع همه کس
نکند آرزوی سرکه مگس

از گره چهره پر آژنگ مکن
کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی ابر ترش رویی چیست
چند خواهی بترش رویی زیست

برگر چون برق درخشان باشی
تا که باشی خوش و خندان باشی

در رخ تنگ دلی خندیدن
بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان آساید
ور شکر خنده روان افزاید

پر گره رو چو شب از انجم چند
بی گره شو چو دم صبح و بخند

باغ خندان ز گل خندان است
خنده آیین خردمندان است

خنده هر جند که از جد دورست / جد پیوسته نه از مقدورست
دل شود رنجه ز جد شام و صباح / میکن اصلاح مزاجش بمزاح
جد بود پای بسفر فرسودن / هزل یکلحظه براه آسودن
گر نه آسود کسیت رنج زدای / شود از رنج در افتی از پای
لیک هزلی که نه از دود دروغ / بر دارد ز چهره جد تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گردد خورده / به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سؤال / از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند / رستکاران بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که جنان خوش وطنی / گردد آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند

پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زمزمه غم برداشت / وز مژه گریه ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش جابک وحت / که نه گر کهنه عجوزان رخت
یک بیک دختر دوشیزه شوند / که دران روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند / انکه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه بتودد و تالف

ای غمت شادی دولتمندان / لب امید بیادت خندان
باد یک شمه ز لطفت کفته / باغ را غنچه دل بشکفته
می کشایی بسر انکشت کرم / از جبینها کره غصه و غم
بستن از تست و کشادن از تو / خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نبندی بر ما / فتح بابی نپسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف قرب حضور
تیزبین ساز بدان سان بصرش / که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ جنبش ز تو مانع نشود / جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس / جلوه نور ترا بیند و بس

نفرت او ز همه کم گردد
الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سیم در تودد و تالف که بشفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان بکریختن

ای ز خود نا شده یکلحظه خلاص
مردم از عام مجو خلوت خاص

جون الف از همه کس فرد مشو
حکم المؤمن آلف بشنو

میل وصلت ز الف کم باشد
جز بحرفی که مقدم باشد

هرچه در مرتبه از وی پستست
در وصلت برخ وی بستست

گرنه همچو الف بند بهیچ
از سبق یافتکان های مسیح

لیک از آنان که بنسبت کشند
بره طبع پرستیت کشند

بسر کنگر همت سرکش
دامن وصلت از ایشان درکش

عزلت از غیر خوش آید نه ز یار
دامن صحبت یاران مگذار

یار از یار کند کسب کمال
یار از یار برد جاه و جلال

یار با یار بهم جان و تنند
سخت پیوند جو روح و بدنند

تن ز جان زندگی آموز بود
جان ز تن بندگی اندوز بود

تن بی جان جه بود مرداری
جان بی تن که بود بیکاری

سنک از پرتو خور گیرد تاب
گردد از صحبت گل آب گلاب

جون صبا بر گل و ریحان گذرد
بر سرت غالیه افشان گذرد

ور گذر سوی خس و خار کند
جشمت از زخم خس افگار کند

جون زنی در کمر صحبت دست
با حریفان کنی آهنگ نشست

با بزرگان بادب کن پیوند
نیک و بد هرجه به پیش پسند

بد از ایشان نکوئی بردار
خود از ایشان همه نیک آید کار

نطق ایشان ز مقامات وصول
ور تو ایمان و تلقی بقبول

با رفیقان بمروت می باش
تخم ایثار و فتوت می پاش

عیشتان جون فتد از پرده بدر
دار پوشیده از آن عیب نظر

با فرودان شفقت ورزی کن
یافتی مرز کیمیا مرزی کن

در خطاشان بنصیحت پیش آی
ره بر ایشان بنصیحت بکشای

گر ترا صحبت نیکان باید
جز بنیکی ره آن نکشاید

نیک شو تا که بنیکان برسی
کس نیکان شوی از نیک کسی

ای بسا بد که ز نیک خوی نکو
با نکوکار شود هم زانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی هم پای یکدیگر شده بودند.

عارفی طوف کنان رفت بباغ
دید در باغ حمامی با زاغ

باهم از حکم دو جنسی رسته
چون دو هم جنس بهم پیوسته

عارف آن حال عجب را چو بدید
بتعجب سر انکشت کزند

که دو ناجنس بهم چون گستاخ
میوه چین آمده اند از یک شاخ

ناگهان دید که از شاخ بلند
پر کشادند سوی خاک نژند

آب جویان تک و پوی شدند
لنگ لنگان بلب جوی شدند

دید کانبار زیشان در لنگی
می دهد خاصیت یکرنگی

زاغ را او نه چه نسبت بحمام
که گزینند بیک شاخ مقام

بس دو خویشی مناسب همخانه
که نشینند ز هم بیگانه

آشنایی نه بقرب نسبت است
قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیده صاحب نظران
از خیالت بجمال دگران

روی در روی تو باشد همه را
چشم دل سوی تو باشد همه را

همه جا بر تو رویت نگرند
پا ز سر کرده بسویت گذرند

بهوای تو نشینند بهم
بتمنای تو پیوندند بهم

هر نوایی که بجایی شنوند
که ازان بوی وفایی شنوند

پای تا سر همگی گوش شوند
با نغمت دست در آغوش شوند

آستین بر سر جان افشانند
دامن از میل جهان افشانند

بنده جامی نه ازان انجمن است
لیک در دامنشان دست زن است

بگسل دست وی از دامنشان
خوشه چینی دهش از خرمنشان

از نم زرق و ریا پاکش کن
در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد صد و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران
بیخبر خفته چو کوران و کران

سر برآور که درین پرده سرای
میرسد بانگ سرود از همه جای

بلبل از منبر گل نغمه نواز
قمری از سرو سهی زمزمه ساز

فاخته چنبر دف کرده ز طوق
از نوا گشته جلاجل زن شوق

لحن قوال شده صومعه گیر
نه مرید از دم او جسته نه پیر

مطرب از مصطبه دردکشان
داده از منزل مقصود نشان

باد نی بر دل مستان صبوح
فتح کرده همه ابواب فتوح

عود خاموش نک نالش گوش کودک آسا ست برآورده خروش
جنگ با عقل ره جنگ زده راه صد دل بیک آهنگ زده
تایب کاسه شکسته ز شراب پیکی کاسه شده مست رباب
پیر راهب شده ناقوس زنان نوبتی مقرعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری کرده بر خفته دلان پرده دری
موذن از راحت شب دل کنده کرده صد مرده بپاسخ زنده
چرخ در گرد ازین بانگ و نوا کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی خیزی تو الله الله چه گران چیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل پشش از پشته ارز ثقیل
زیر آن بار گران جان داده پشت بر پشت ز پای افتاده
گر بسنجد خردش با تو بهم یابدش از پشه بسیاری کم
ساعتی ترک گران جانی کن شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل گام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز چاک در خرقه سالوس انداز

هر چه بند ست بکش از وی پای هر چه حشو ست تهی کن زان جای
نغمه جان شنو از چنگ سماع بجه از جسم بآهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند رو نهاده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم نه بکمال دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرودند بهایم هایم تو ازین گونه غنا یم نایم
خواب بگذار که بیخوابی به دیو را سر به بیخوابی ده
حیف باشد که بآن جثه شتر باشد از لذت این مزمه پر
تو بدین دبدبه انسانی زین صدا چون دبه خالی نایی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدی شتران وی را هلاک کرده بود

صوفیی راه یقین می پیمود پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه می برد بشب یک شبی بنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش ساختش شمع سیه خانه خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای قدرش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید پیش مهمان بتضرع نالید

که بود خواجه من اهل کرم / بزند جز به ره لطف قدم
نشود سد ره وش احسان را / نکند رد سخن مهمان را
خواه از و عفو گنه کاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من
خولعه چون روی بمهمان آورد / وز پی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم / تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که از وی دیدم
شتران بودم اجمله نجیب / در هنر نادر و در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد / پشته پشتان همه و صحرا گرد
کرگدن وار بتن بیر و مند / فیل کردار تنومند و بلند
سخت رفتار تر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطه روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین بیر منزل / کردشان بار گران مستعجل
وز حدی صوت طرب زای کشد / تا بیک روز بدین جای رسید
بارشان چون بکشادند ز هم / برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه پرم / جز بصحرای عدم یک شترم

گفت صوفی بخداوند غلام / کای به دلجویی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی با دب بنشسته / شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگبین

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست / شتران فلک از شوق تو مست
پیم آنست که این هفت و چهار / بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین بتک و پوی دهند
ای خوش آن ره رو از خود رسته / رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو گنند پای ز سر / نشتر خار بود سبزهٔ تر
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع / کرده سر پی سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را / بیر از میوهٔ وی خامی را
جرعهٔ جام فنایش بچشان / بر سر خوان وفایش بنشان

قید تقلید ز جانش بگشای — رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت مغزش دار روان — باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانی است و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت — تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل تربیت — سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داده خدای — کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است — شرع را فایده زین مایده است
نه که از عدل تو فرخنده پی است — خسروی واسطهٔ خسروی است
نامهٔ جاه فنا انجام است — آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند — وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بشکست ز مردن کهرش — نام بد هست شکست دگرش
نیک اگرچه ز فنا کشته کم است — نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر هیچ است — بادرازی چو شد آخر هیچ است
زیر این دایرهٔ دیر مدار — مدت نوح شد افزون ز هزار

لیکن امروز هزاران سالت — که جدا مانی ازان اقبال است
گنج شاهی که خدا داد ترا — قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یکساعته ات را بقیاس — شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این پایه گراست — بهر سودا بدا ین پایه گراست
گر بدین پایه زیان کار شوی — وای از روز که هشیار شوی
روی در صحبت دین داران دار — که خرابست ز بی دینان کار
سفلگانی که سرافراخته اند — بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب — خویشتن را علما کرده لقب
چشمها اند درین تیره مغاک — کشته از جیفهٔ دنیا ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست — زاب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن — شاخ ظالم بسیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود — شاخ ناچار سر افکنده شود
تیشه بر بیخ جوانی گستاخ — تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که دران روز گران — از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری — به که باشد دلت از کینه بری

خشم و کین چشم خرد را رمدست
تا رمنده ز رمد نی خردست

جون کشد آتش خشم تو علم
آب عفوش زن از بحر کرم

تا بسوزی کهی از دشمن خویش
مشو آتش مکن خرمن خویش

خشم کز غیرت دین شعله کش است
روشنی جستن از آن شعله خوشست

کرجه در چشم کسان شعله نماست
بر لب خضر و شان آب بقاست

مکن اندر کشش خلق شتاب
که تانی است درین کار صواب

هر که شد سر بزمین افکنده
نشود جز بقیامت زنده

و انکه زنده است خود از خوی درست
هر کهش خواهی بتوانی کشت

کوی باداد طلب نرم نه تیز
عاجزانرا نبود تاب ستیز

نرم باران بزراعت دهد آب
جون رسد سیل شود کشته خراب

کر ستم دیده از کشور تو
داد خواهان برسد بر در تو

با تو مظلومی خود عرض کند
بر تو فریاد رسی فرض کند

بین که آن ظلم ز ظالم بمثل
کر رود با تو جه آری بعمل

سختی روز جزا آسان کن
از برای دکران هم آن کن

با اسیران محنت شده بند
آنجه با خود نپسندی مپسند

کوش بر قصه محتاجان دار
کار حاجت طلبان زود کذار

تا بود حاجت حاجتمندان
نیست خوش طاعت دیکر جندان

همجو طاوس خود آرای مباش
در خود آرایی خود رای مباش

افسر فرق تو بس عز سجود
زیور دست تو زر بخشی و جود

برمیانت کمر طاعت بس
بند کم شو بکمر بندی کس

کله از عدل و قبا پوش زداد
بر تو این نکته فراموش مباد

زانکه آبادی ملک از عدل است
و ز غم آزادی ملک از عدل است

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از بی خرابکی خراب بود و ویرانه جون کنج نایاب

عدل نوشیروان جون یافت کمال
ملکش از ماشطه عدل جمال

خواست تفتیش غم و شادی ملک
بخبرکیری از آبادی ملک

خویش را شهره به بیماری ساخت
و انکه آوازه بهر شهر انداخت

کاورندش سوی دارو خانه
کهنه خشتی ز یکی ویرانه

کان حکیمان که ز کار اکاهند
بهر درمان وی آن می خواهند

کرد خلقی ز خرد یافته بهر
خشت جوده بده و شهر بشهر

هیچ جا یافت نشد ویرانی — کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجانداری آن پاک سرشت — بکف آرند یکی قالب خشت
باز گشتند همه دست تهی — شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان — نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمورست — از وی آثار خرابی دورست
جغد در کشور تو هست برنج — که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید — رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای — شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد بمن عالم را — وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آیین بود — قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد — خانه تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت بنیک خواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سموات بپای — نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شرست — از جهانداری عدلت اثریست

نام تو عدل بود کار تو عدل — آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست — همه عدل است ولی ظلم نماست
همه از تست بلی کی شاید — کز تو کاری که نه عدل است آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب — ظلمت ماش دهد ظلم لقب
جام عدلی بسر جامی ریز — کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را — به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش — دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد — رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای می قرب شهت برده ز دست — زین قرابه نشده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه — ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب بشکر آر بجای — قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف — در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود — بهر آزار کسان تیز شود

سخت رویی چو سپر پیش آری | زخم بر بی گنهش بگذاری
وگر او برق فروزان گردد | ور غضب آتش سوزان گردد
ناید از تو که ازو تاب زنی | بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو دم جود زنند | دم ز اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد | بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش | رو باحسان و عطا آوریش
وگر او پشت بانصاف کند | در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی | بطریق وسطش روی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد | ترک قانون شریعت گیرد
بازداری ز طبیعت رویش | هادی راه شریعت شویش
وگر او زاجر ظالم نشود | باعث رد مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش | سازی از بهر مظالم پرسش
این بود رسم و ره آگاهی | شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی | در شر و شور مددکار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی | عالمی را ز ستم جان کاهی

ظلم را

ظلم را قاعدهٔ شوم نهی | بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی | کفر ورزی و کفایت خوانی
کافیی آری و این پنهان نیست | کز کفایت ده تو کسه دوست
تخم شیرین فکنی در شوره | رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری سویش | تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری | از چراگاه بصد حیله گری
گاو را در خطر شیر برد | تا ز پس ماندهٔ او سیر خورد
دین خود جمله بدنیی دادی | طرفه کز دنیی هم ناشادی
می سزد گر نهدت طبع کرام | خسر الدنیا والآخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند | که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگذاران درپیش | همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دینی خود تبع دین کرده | رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهرهٔ خویش | کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش
گشته از عاقبت کار آگاه | غمخور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی | شاه ازان نکته چو گل بشکفتی

دل ز آلایش غفلت شستی / زان قبل گفته دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همجو نخست / کرده در دین سبق عدل درست

داشت در ستر حرم فرزندان / جون بدر جمله سعادتمندان

عید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانه آن شمع شدند

اسک از دیده فشاندند جو شمع / کای پریشانی عالم بتو جمع

با تن عور جو شمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه

نیست از اطلس و اکسون کفنی / همجو فانوس کم از پیرهنی

تا کی سرزنش دایه کشیم / سردی طعنه همسایه کشیم

جون عمر گریه فرزندان دید / بار غم بر دلشان نپسندید

بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال

گفتش آور بدر از مخزن خویش / خرج یکماهه من نی کم و بیش

کار این جند جگر گوشه بساز / خرجی من بدگر ماهه انداز

بنده گفتا که توئی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباجه

می ندانم که ترا ضامن کیست / که یکی هفته دگر خواهی زیست

جون خوری مال مسلمانان را / گر نمیری که دهد تاوانرا

عمر آن نکته نیکو جو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت

روی در زاویه درد کنید / وین هوس بر دل خود سرد کنید

زانکه بی خون جگر پالودن / نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی / خالی از ترک هوسها هوسی

آه ازین هیجکسیها که زماست / بهر این بوالهوسیها که زماست

جان درین هیجکسی جند کنیم / در سر بوالهوسی جند زنیم

نیست در هیچ هوس بوی بهی / دل ما را ز هوس ساز تهی

بلکه آنرا بهوا ساز بدل / بهوایی که بود عشق ازل

نه هوایی که بود میل بمال / یا نیل شرف جاه و جلال

عمر جامی که متاعیست شگرف / در هواها و هوسها شده صرف

گر ازان عارضه جیزی ماندست / یا ازان گنج بشیزی ماند

قوتش ده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند

از رضایت جو بیابد نظری / برساند بکسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق شناسی و شکر گذاری سلاطین چه عادل و چه جایر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر / زیر تیغ و قلم شاه و وزیر

که ز سعی پستی همچو قلم / فرق سرش شده رنج و الم

که بر خشم قلمی همچون تیغ / غرق خون مانده افسوس و دریغ

جگری کیر بدندان دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز

پرده تنگ دلی ساز مکن / داستان گله آغاز مکن

همچو زخم از اثر تیغ بخند / لوح سان نقش قلم را به پسند

نفع شه بیش بود از ضررش / خیر او نیز هم افزون ز شرش

شکر نفعش چو نگفتی هرگز / چون گل از وی نشکفتی هرگز

این همه از ضرر او گله چیست / خیر بین شو ز شر او گله چیست

گنج بی رنج ندیدست کسی / گل بی خار نچیدست کسی

گر نه شه داور عالم بودی / کار عالم همه درهم بودی

گر شبان پاس ندارد رمه را / گرگ از پای در آرد همه را

باغبان گر نزند بانگ بباغ / قرص انجیر شود نان کلاغ

تیغ او گر بمیان بند نشود / کید یاجوج فتن رد نشود

رمح او شاخ سعادت ثمرست / که از و کام امل میوه خورست

خود او بیضه سیمرغ ظفر / طایر نصرت از انجا زده پر

بر تن او زره پر خم و تاب / چشمه سار خوی مردیش نقاب

تیر او مرغ پران سوی بسو / نامه مرگ بر جان عدو

بر کمانش که ز هر گوشه زه است / ز و بصید ظفرت توسه داست

افسرش کنگره دولت تست / کمرش بسته پی خدمت تست

قهر او گر نشود شحنه شهر / شهد در کام کسان گردد زهر

خلق او گر نشود لطف طلسم / بگسلد رابطه روح ز جسم

در حضر روشنی جاهت از وست / در سفر ایمنی راهت از وست

سوی تو ظلمی از و گر ره کرد / دست ظلم دگران کوته کرد

تخم روزیت که دهقان کارد / مکنت از بازوی سلطان دارد

تاجران رخت که از راه آرند / سوی شهر از مدد شاه آرند

پاسبان شبت از دزد و وی است / حارس روز تو بی مزد وی است

خویش و بیگانه از و قافله شو / راه و بی راهه از و قافله رو
سنت و شرع از و پشت قوی / شرع دان زو بلدی و بدوی
مسجد و منبر از و معمورست / دین و دولت ز خرابی دورست
این همه کارگر و کارگری / نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس / پیشه کن قاعده شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگذار / گر ز تو بی مزد کند این همه کار
گر دو صد گنج گهرافشانی / مزد یک روزه ادا نتوانی
نیست جز نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کار بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه / این همه طعنه بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمت نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیدهٔ یقین وی بگشا و عدل در صورت ظلم را بوی نماید

گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهاندار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلمم بنمای

گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا / وافکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بشکست
دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب / تن فرو شست و بر آمد بشتا
جامه پوشید و ز زین جانه گرفت / ب سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از و کیسهٔ زر / از دل سفله ز دنیی پرتر
پس از و کودکی آمد از راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی / راه چشمه بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضوی نیاز / بست بر یکطرف احرام نماز
ناگه آن کیسه فرامش کرده / خیر باد خرد و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت / زد بر و قهرکنان تیغ و کشت

موسی آن صورت هایل چو بدید   گفت کای محکمت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده   وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برد و برین زخم جراحت   پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس   کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری   مزد را بهر کسان کارگری
در عمارت گری مرد سوار   کرد یک چند بمزدوری کار
مزد نگرفته بیفتاد و بمرد   مزد وی بود در آن کیسه که برد
کوری مقتول ازین کوری مش   ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنش امروز بسر بهر قصاص   وز بد روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر   کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست   کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که بیچتیم درین نکته بهوس   این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب   عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود   جز بتعیین تو روشن نشود



پایهٔ تیره دلان پست ز تست   هر کجا روشنیی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را   گل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان   زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد   تا ازین عطر عنایت بیزد
بر حریفان سندیدهٔ خویش   خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب التحسر والتأسف

ای نهال چمن جان و دلم   غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرة العینی و چشم بتو تیز   چرخ را افکند کین چشم ستیز
قوة الظهری و پشتم بتو راست   بخت ازین پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا   لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج   از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنجی   در هنر پنجه گشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست   گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نی که دهد گنج زرت   هنری از دل و جان رنج برت
وان هنر نیست نصیب همه کس   بهرهٔ زنده دلان آمد و بس

جون کنی در هنرآموزی روی
دلی از خوان ادب روزی جوی

فال فرخندگی از مصحف گیر
مصحف نورفشان کف گیر

جوی ادبی بقرارت کامل
لفظش از حسن ادا راحت دل

وحی پاکان ستو واصل شده است
زو خبان گیر که نازل شده است

زان زلالت جو زبان ترگردد
یادگیر آنچه میسر گردد

بعد ازان پشت بعاد اور سوم
روی جهد آر بتحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن
گیر جوش بو گلی از هر گلشن

هر سبق را که نهی پیش نظر
تا ندانی ز سر آن مگذر

علم دار و طرق گوناگون
مرو از حد ضرورت بیرون

عمر کم فضل و ادب بسیار است
کسب آن کن که ترا ناچار است

در ره عشق بمیزان قبول
هست ادب بی ادبی فضل فضول

پا منه جز بدر استادی
از کدورات جهان آزادی

مخبر و محضر او هر دو نکو
بهتر از مخبر او محضر او

سختنش با ته ادراک شود
خلقت از صحبت او پاک شود

نه سفیهی لقبش گشته فقیه
مخبر و محضر او هر دو کریه

نفس از و میل بجاه اموزد
طبع از و خوی تباه اندوزد

ور کنی روی سوی خط، خط
بایدت در ره آن سیر وسط

خط که از شایبه حسن تهی است
بهره کاغذ از و روسیهی است

خط چنان به ز قلم رانده
که بیاساید از و خواننده

در کف نغز خط خوب رقم
رزق را طرفه کلید است قلم

لیک چندان چو قلم رنج مبر
که بجز خط نبود هیچ هنر

می نگویم سخن شعر و فلش
که خمش باد زبان از سخنش

گر شود بحر مکن لب تر از و
ور شود کان مطلب گوهر از و

کیسه خالی کن هر پرهوست
میل کوری کش هر دیده ورست

رقم دل مکن این هذیه را
سر بخاطر مده این وسوسه را

دل که باشد حرم خاص خدای
حیف باشد که شود وسوسه جای

در جوانی کم سنی دردی گیر
راه مردی و جوانمردی گیر

س که باید بجوانی سپری
گر به پیری نکنی رنج بری

نیست کار تو بجز باز پسی
چون بسر منزل پیری برسی

بره خدمت درویشان پوی
کحل بینش ز در ایشان جوی

چون ترا بخت رساند بکسی
که ترا از تو رهاند نفسی

دست در دامنش آور و کش   دامن از صحبت هر ناخوش و خوش

ورنه در کسوت یکتایی باش   ساکن کلبهٔ تنهایی باش

رخت آن کلبه کن از ترس خدای   بنشین ایمن ز ترس دو سرای

بند بر خلق در گفت و شنو   قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المومنین حسن علیه الصلوة والسلم باآن جوانکی وی

حسن آن سبط نبی سر ولی   طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانهٔ آن تازه جوان   درِ اهل دل از کرم روان

دید بر خلق خدا در بسته   وز همه خلق جدا بنشسته

گفت کام تو ز یکتایی چیست   مونس جانت بتنهایی کیست

گفت آنکس که مقیم دلم اوست   تخم دل کشته در آب و گلم اوست

من و او ییم درین تنهایی   نیست کس را میان گنجایی

باز گفتا که درین کاشانه   مر ترا چیست متاع خانه

گفت چیزی که درین خانه مراست   ترسگاری دل از قهر خداست

گرد این خانه چو در می نگرم   غیر ازین نیست متاع دگرم

باز گفتا که ره دور و دراز   مجلسی خوش حسن بصری ساز

وعظ

وعظ او پردهٔ غفلت بدرد   کاهلی را ز جبلت ببرد

چون سوی مجلس او می نروی   تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی

گفت ناید بجز از بیخبران   حق پرستی بحدیث دگران

ای بدان بنده که در راه خدای   بند ناصح دهدش قوت پای

من به بیداری خود در کارم   کو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان   مونس وحدت یکتا شدگان

مایهٔ صحبت تو تنهایی   سایهٔ وحدت تو یکتایی

فرخ آنکس که بتنهایی ساخت   رخش در عالم یکتایی تاخت

دیده را کحل شهود تو کشید   چون ترا دید دگر هیچ ندید

جز تو مقصود نداند کس را   بلکه موجود نخواند کس را

گر بخواهد ز درت خواهد و بس   ور بکاهد ز غمت کاهد و بس

از وصال تو بود بالش او   وز فراق تو بود نالش او

حال جامی بتو معلوم است   زانچه شد گفته عجب محروم است

بکشا چشم عنایت سویش   وز همه خلق بگردان رویش

تا بمحرومی خود پردازد / بنصیحت گری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و بنصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرایی تا چند / چون جرس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی جوش نفسی / هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این / تار بگسست چه دستانست این
نامه عمر بتوقیع رسید / نظم احوال بمقطع کشید
تنگ شد قافیه عمر شریف / دم بدم می‌شودش مرگ ردیف
سر بجیبی همه شب قافیه جوی / تنت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد / باشی آن را بقصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی / فتح ابواب مطالب جویی
گه پی ساده دلی سازی جا / بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی / عشق با طره غزالان بازی
گه پی مثنوی آرایی زیور / بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترصیع شوی بندگشای / عقل و دین را فکنی بند بپای

گاهی از بهر دل غمخواره / سازی از نظم رباعی چاره
گاه با هم دهی از طبع بلند / قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه بپیک بیت ز غم فرد شوی / مرهم سینه پر درد شوی
گه کنی کم بمعما نامی / خواهی از کم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری / وز مژه خون دمادم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد / ملک و میراث ببدخواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران / ماتم خویش نه مرگ دگران
پی گنج چون سهم اجل را وقتی / گرد گردون ز پی فردوسی
با دلش شده چون خامه خوش / ماند سر زیر ز شهنامه خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج / عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین محفل رفت / گنجها داده تهی مفلس رفت
گر چه می‌رفت بسحر افشانی / بر فلک دبدبه خاقانی
گشت پامال حوادث دبدبه‌اش / بی صدا شد چو دهل دبدبه‌اش
انوری کو و دل انور او / حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات / کلک او داشت روان در ظلمات

هر کمالی که سپاهانی داشت / که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد از این دایرهٔ دیر مسیر / آخر الامر همه نقص پذیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی / برخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای / آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه / ساخت آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از تشنه کمند / زان بلندی سوی پستی افکند
تحخت از دوره و گردش تا کال / میوهٔ بالغ حجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک / ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنو خیز لبشان / بود در هند شکر ریز لبشان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند / خامشان قفس خاک شدند
کام بگشا که شکرفان رفتند / یک بیک نادره حرفان رفتند
زود برگرد چو برخواهی گشت / زین ته حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رانی رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی رحمة الله که در وقت وفات این بیت میخواند
بازگشتم از سخن زیرا که نیست / در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن / راقم تختهٔ تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک / رقم هستیش از تختهٔ خاک
بر سر بستر کین افکندش / همچو سایه بزمین افکندش
لب همورشش ز سخن نابسته / داشت با خود سخنی آهسته
همدمی برد هنش گوش نهاد / بحدیثش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت / پیتکی بود که مضمون این داشت
که بر اطوار سخن بگذشتم / لیک خالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز بیش و کمی / بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دور است درین درج کهن / سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای / صید معنی نشود کام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز / گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون اینست / وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در انتقال از خود بمطالعه کنندگان

ای رهایی ده هر بیهوشی	مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن کوشی ما	بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف	لجه ژرف شود چشمه حرف
ور بر آفاق زنی حمله بیم	قاف تا قاف شود حلقه میم
بعد تست اصل همه تنگیها	قرب تو مایه یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو	عندلیبی است غم آهنگ از تو
بال پروازش از تنگی ده	نکهتیش از گل یکرنگی ده
دوز از تار فنا دلق او را	برهان از خود و از خلق او را
عیبش از بی هنران باز نهان	وز کمان هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد	زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکویی نگرند و از طریقه بد خویی و بدگویی درگذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی	وز تماشای چمن تافته روی
بلبل دلشده مشتاق چمن	نکته خوان گشته ز اوراق سمن

بخرد اوراق سمن طی کرده	رو در اوراق سخن آورده
هر ورقی کز سخن انجاست رقم	نسخه صحت رنج است و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه	الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس	انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضه روح	فاتح غنچه گلهای فتوح
هر ورق را که ز روی گردانی	گل دیگر شکفد گر دانی
خواهی آن رونق باغ تو شود	نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن	همت از صدق طلب عالی کن
اندرون زنگ تعصب بزدای	بر خرد راه تامل بگشای
مگذر از قطره زنان همچو قلم	همچو پرگار بجا دار قدم
زن بگرد آوری معنی رای	گرد هر نقطه و هر نکته برای
حق معنی بطلب از هر حرف	نیک در رو بتک معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص	نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش سند	یکی از ده بهمان شوخ پسند
بحر هر چند که کان گهر است	صدف او ز گهر بیشتر است

اصل معنی است منه تا توانی / در عبارت چو فتند نقصانی

پسته هرچند که سربسته نکوست / به که از مغز در وبر روی پوست

عیب اگر هست کرم ورز و بپوش / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش

عیب جویی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی

گاه بر راست کشی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زحاف

گاه بر قافیه کان معلول است / گاه بر لفظ که نامقبول است

گاه نابرده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بر وی

چون تو از نظم معانی دوری / زین قبل بهره کنی معذوری

هرگز از دل نچکاندی خونی / بهر موزونی ناموزونی

مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد

پس زانو ننشستی یک شب / دیده از خواب نبستی یک شب

تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب

تا دهد معنی باریک تو روی / نشدی ز آتش دل حلقه چو موی

رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز

به که از نجح رویت خم نزنیم / ورد و صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که ویرا بباغ خود برده بود

شهریی شد ز ره دشت بده / تا گشاید ز دلش گشت گره

دید ز ابنای وطنش دهقانی / بردش از راه سوی بستانی

باغی آراسته چون باغ بهشت / بلکه از راستکی داغ بهشت

میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ / روزی باغ روان کرده فراخ

سیب و امرود بهم مشت زده / فندق از خرمی انگشت زده

نار بستان صنمی شاخ انار / سرکش از بوسه و آبی ز کنار

تاکها کرده در و بر پایه / همچو عالی گهران پرمایه

نخشیبهای وی از گوهر پاک / کرده یاقوت تر آویزه تاک

هرکه از فخری او گفته صفات / دهنش کرده پر از جیب نبات

شهری القصه چو آن باغ بدید / کاو نفسش بچراگاه رسید

می‌نگرد از پس و از پیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه

همچو بادی که ز دشت آید سخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت

کندی آن‌سان ز درختی سیبی / که رساندی بدرخت آسیبی

ور بران سیب نه دستش بودی / کردی از سنگ کلوخ امرودی

بسوی نار چو دست آوردی
حقه لعل شکست آوردی

ور یکی خوشه ز تاک افکندی
تاک را پایه بخاک افکندی

بیخودیهاش چو دهقان میدید
برخود از غصه آن می‌پیچید

شهرش کفت ز من ای کج پوی
کر نه بر وفق مرادست بکوی

کفت من با تو چه کویم آخر
وز تو انصاف چه جویم آخر

نه یکی دانه بکل کاشته
نه نهالی ز کل افراشته

نه زمینی ز تو آراسته کشت
نه درختی ز تو پیراسته کشت

نشد از بیل کفت آبله دار
نشدی غرقه بخون آبله وار

آبیاریت شبی خواب نبرد
راحت خواب ترا آب نبرد

در دلت نیست جز این اندیشه
کین بخود رسته چو کوه و بیشه

کی ز رنجم شود آکه دل تو
نیست جز بیخبری حاصل تو

رنج همدرد که داند همدرد
شرح آن هست بر بی دردان سرد

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای
تیغ مهرت چمن دل پیرای

دست جودت ز ازل نخل نشان
تا ابد بر سر ما نخل فشان

کرچه از خار ستم مینالیم
زیر نخل تو رطب چنانیم

در رطب ریزیت از نخل کرم
کر کشد خار ستم نیست چه غم

کلک جامی است ز نخلت شاخی
ریخته تازه رطب کستاخی

نسزد زین رطب شهد آمیز
کار محرور چه جز پرهیز

آنزمان کش رود ان کلک ز دست
یابد این شاخ رطب ریز شکست

چشم دارد که بجای رطبش
شهد ریزی ز شهادت بلبش

وان نفس کش برد عرق حیات
تیغ ان اجل الله لآت

کنی از رحمت رحمت املش
ختم بر خیر کتاب اجلش

ختم کتاب و خاتمه خطاب

دامت آثارک ای طرفه قلم
دام دلها زدی از مشک رقم

واسطی نسبت و شامی اثری
تحفه شام سوی روم بری

نقد عمرست نثار قدمت
نور چشمست سواد رقمت

مرغ جانراست صریر تو صفیر
وز صفیر تو در آفاق نفیر

از کجا پر سمت ای قاصد دل
که عجب مسرعی و مستعجل



مرکب کرم عنان میرانی
نامهٔ نام فرزامی آری

خوی چکان قطره زنان میرانی
خیر مقدم ز کجامی آری

این چه نقش است که ناگاه زدی
نیمه شب صبح ز ماه زد سر

بافتی بر قد این حور سرشت
این چه حورست درین حله ناز

حله از طره حوران بهشت
کرده از دولت جاوید طراز

روی زیبایش از اوج شرف
زلف مشکینش من اللیل زلف

جبهه اش فاتحه مصحف نور
بر میانش کمر خیر الامور

هر دو مصراع روی ابرویی
قبلهٔ حاجت حاجت جویی

چشمش از کحل بصیرت روشن
طره اش پرده کش شاهد دین

نظر لطف بعشاق افکن
خال او مردمک چشم یقین

لب او مژده ده باد مسیح
راستی شکل قد رعنایش

در فسون خوانی هر مرده فصیح
صدق عکس رخ صبح آسایش

سر گوشش ز حلقه اخلاص گران
ویٔ عشق بر گوشش نگران

خرد کام زن از دنبالش
پیچو از زمزمهٔ خلخالش

جامی آمد چو بجان خال سخن
از دعاگو بر خلخالش سخن

یارب این غیرت حور العین را
شاهد روضهٔ علیین را

از دل و دین همه دیده وری
بخش توفیق قبول نظری

خاصه آن در روش فضل دلیر
آن یکی در ره دین شیر خدای

زان دلیریش شده نام دو شیر
وان دگر پنجه بهر صید گشای



جشمش از خوش قلمان روشن کن — خاکش از پاک دمان گلشن کن

از خط خوب کنش پاینده — وز دم پاک طرب زاینده

لیک در جلوه که عزت وجاه — وارهش از دست دو ناکه گاه

اول آن جا نه زن سهو نویس — بهر وی کلک قلم پیشه رئیس

بر خط و شعر وقوف از وی دور — جشم داران حروف از وی کور

فصل و وصل کلماتش نه بجای — فصل بیش نظرش وصل نمای

کرده بیگانه بهم پیوسته — کرده همخانه ز هم بگسسته

نقطهایش نه بقانون حساب — خارج از دایرهٔ صدق وصواب

خال رخساره زده بر کف پای — شده از زیور رخ پای آرای

وز باعراب شده راه سپر — رسم خط گشته از زیر و زبر

که تو نشست کم و گاه فزون — گشته موزون خطش ناموزون

یا بر این یکی از پنج انگشت — یا فزوده ششم انگشت بدست

از قلم با وجدا انگشتش — بلکه انگشت قلم در مشتش

دوم آن کس که کشد کلک تیز — بهر اصلاح خط از سهو و تمیز

بتراشد ز ورق حرف صواب — زند از کلک خطا نقش بر آب

گل کند خار بجا بنشاند — خار را خوبتر از گل داند

بادش آن گزلک خنجر کردار — قاطع دست تصرف زین کار

سر مقطع چو بود رسم کهن — قطع کردیم برین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنی
وهو مولانا نعم المولی

تمت کتابه سبحة الابرار فی اثنی وعشرین من شهر جمادی الاولی سنه اربع و
اربعین وتسعمائه علی ید الفقیر الحقیر الممتحن محمود بن حسن
غفر الله ذنوبه وستر عیوبه

م

